

هذیان های یک معتاد

(یک بررسی اسطوره شناسی-سیاسی از فیلم ماتریکس)
نویسنده: پویا جفاکش



فهرست:

مقدمه 6

شیطان در تلویزیون 9

تعقل با خیال 15

از احیایار تا مولانا 22

مورفئوس: خدای رویاها 27

اسمیت و اندرسون 31

ترینیتی 34

پس از اندرسون 38

نتیجه گیری 42



آن پاییز
در هیروشیما
همان جا که گفته می شد
هفتاد و پنج سال چیزی نخواهد روید
گل ها شکوفه دادند
در میان بازگشت سبزی به زندگی
در میان خرابه های خاکستر اندود
مردمان خود را باز می یافتند
و امیدشان به زندگی و شجاعت را

«روباهی نیم گرسنه در میان درخت بلوطی اندکی نان و گوشت دید که بازمانده ی چوپانان بود. به درون آن رفت و آن را خورد؛ در حال، شکم او باد کرد و دیگر نتوانست از آنجا بیرون آید. روباه دیگری که از آنجا می‌گذشت، ناله ی زار او را شنید و پرسید که حال چیست؟ روباه داستان خود بازگفت. روباه دیگر پاسخ داد: خوب همین جا بمان تا همچنان لاغر شوی که در آغاز بودی، آنگاه به آسانی بیرون می‌آیی.» (افسانه های ازوپ)



برخیز که آویخت ترازوی قیامت
برسنج ببین که سبکی یا که گرانی
(مولوی: دیوان شمس)

باد خزان پیرهن گل درید
دامن گل شد ز نظر ناپدید
سرو چو یعقوب از این غم خمید
غصه قد سرو کمان میکند
(عارف قزوینی)

«هرچه از طلا است، درخشان نیست. هرکه سرگردان است، گمگشته نیست.»
(ضرب المثل چینی)



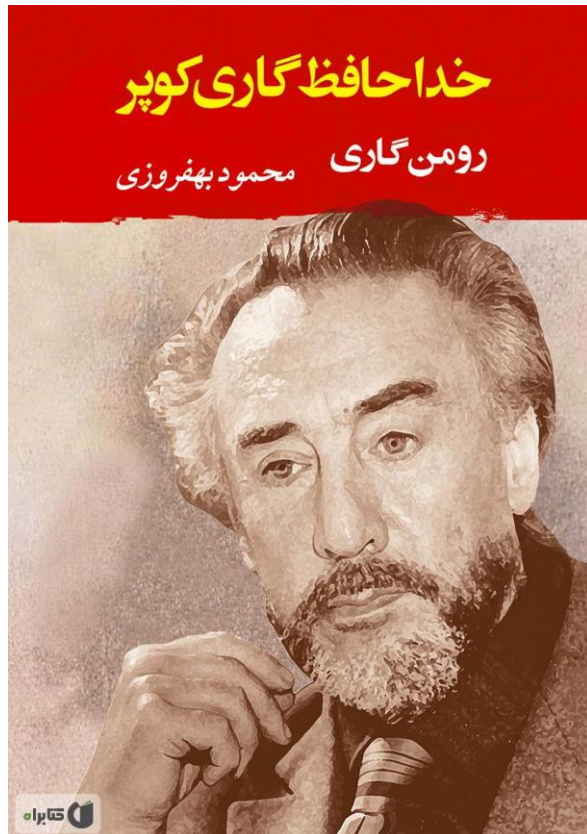


مقدمه:

«ببینید فرزندان من. من هوادار فساد و تقلب، طرفدار کثافت و مرگم. به عبارت دیگر، طرفدار واقعیتم. بدبختی امریکا اینه که خیلی جوونه. به این زودی ها نمیکنده و فاسد نمیشه. واسه ی همین هم مردان بزرگی نداره. برای ساختن مردان بزرگ، باید قرن‌ها گندیدگی رو پشت سر گذاشت. به عبارتی کود لازمه تا گل‌های زیبا به وجود بیاد. گاندی، دوگل، ناپلئون، این مردان بزرگ از اعماق چرک و کثافت، سال‌ها چرک و خون یا همان کود تاریخ و فرهنگ و تمدن بیرون اومدن. امریکا باید اونقدر درجا بزنه و بپوسه و زور بزنه تا شاعرهایی مثل رامبو و نقاش‌هایی مثل رامبراند به وجود بیاره. هرویین، ال اس دی و انواع تتراکلوریدها باعث میشن آدم خیلی زود برای خودش کسی بشه.» (1)

این جملات را "آل کاپون" شخصیت رمان "خدا حافظ گاری کوپر" اثر رومن گاری در سونیس خطاب به تعدادی امریکایی میگوید. آل کاپون این داستان (آن را با آل کاپون گنگستر معروف اشتباه نگیرید) یک هیپی است یعنی از قشری است که راوی داستان درباره ی آنها میگوید: «میخواستند دنیا را نجات بدهند و دنیای جدیدی از کثافتات و فضولات بسازند» (2). از اینرو آل کاپون از صمیم قلب به مواد مخدری معتاد است که راوی، آنها را به «ورزش یوگای بینوایان و بیچارگان» (3) تشبیه میکند. آل کاپون البته نتیجه ی یأس جامعه ای است که راوی درباره ی آن میگوید:

«استانکو زاویچ واقعا حق داشت بگوید تنها چیزی که به حساب می آید، این است که انسان در جمعیت دنیا دخالت نکند، چون جمعیت مثل پول است، هرچقدر بیشتر چاپ شود ارزشش کمتر میشود. یک جوان 20 ساله امروز هیچ ارزشی ندارد، چون دنیا پراز این جوانها است، تورم جمعیت دارد بیداد میکند» (4).



بالاین حال، این دلیل نمیشود که راوی، آل کاپون را تایید کند چون نظرش درباره ی هیپی مزبور چنین است: «این همه خریت در یک آدم معجزه بود. با این میزان خریت میشد یک جامعه را تغذیه کرد» (5). متأسفانه جمله ی دوم پاراگراف اخیر، آنقدر حساسیتزا هست که مجبورمان کند حرفهای آقای آل کاپون را بیشتر گوش دهیم. اما "لنی" قهرمان داستان با یک تودهنی، آل کاپون را از سخن گفتن بیشتر باز میدارد. لنی عاشق سینه چاک امریکا نیست. اما وقتی آل کاپون کل امریکا را زیر سوال ببرد یعنی گری کوپر را هم زیر سوال برده است. تنها دلخوشی لنی در این سرزمین بیگانه این است که به خاطر شباهت چهره اش به این ستاره ی هالیوودی، اروپایی ها به لنی امریکایی توجه و برایش جا باز میکنند حتی اگر بوگ میزبان او مدام به وی گوشزد کند که گری کوپر مرده است. کوپر، حلقه ی اتصال یک امریکایی به خاستگاه تحملناپذیری است که او علیهش طغیان کرده است. پس، آیا طغیان امر بیهوده ای است؟



گری کوپر

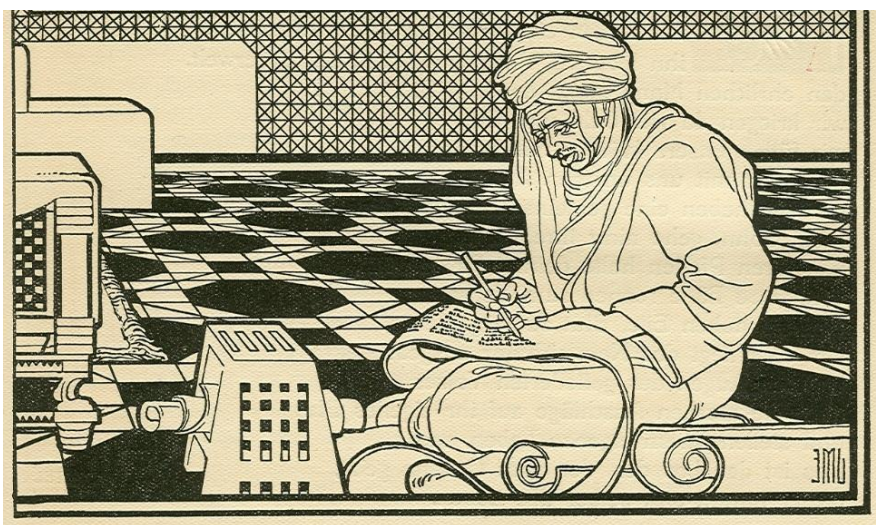
این سوال را فقط امریکایی های کله گنده تری مثل کمپانی برادران وارنر، و آش شله قلمکارشان یعنی سه گانه ی ماتریکس، میتوانند پاسخ بدهند که دادند. قهرمان فیلم یعنی نیو در یکی از معدود صحنه های رودرویش با شخصیت "آرشیکت" (بدل خدا) از او میشنود که بارها خلق شده و علیه ماتریکس (جهان توهمی مادی) طغیان کرده و همواره شکست خورده است و پس از این هم این روند تکرار خواهد شد. موضوع ظاهرا قابل فهم است. "اوراکل" (پیشگو) پیرزن بیگانه در ماتریکس و بدل مادرزمین، نمود قوانین طبیعت است و از اینرو اول و آخر داستان فرزندانش را میداند چون قوانین طبیعت تخطی ناپذیرند. ولی نیو با موفقیت، برنامه ی ماتریکس را صفر میکند و آدمیان را نجات میدهد. در فیلم به شدت جبرگرانه ای چون ماتریکس، و تازه پس از آن همه تشبیه کردن همه چیز دنیا به خیال و توهم، این ظاهرا نشان پیروزی اراده ی انسانی است اما یک جای کار میلنگد: کمپانی برادران وارنر، یک غول سرمایه داری و نمود تمام قدی از پولپرستی و ماشینیزم و قدرت طلبی، یعنی همان اموری است که فیلم ظاهرا به آنها میتازد. آیا این، نوعی خرکردن مخاطب است، و آیا نامیده شدن سال 2003 توسط این کمپانی به سال ماتریکس، در شرایطی که جنگ امریکا و عراق در همان سال، زمینه ی هرچه خونین



آرشیوکت در ماتریکس

ترشدن آینده ی جهان را فراهم میکرد، نشان نمیدهد که حرفهای آل کاپون، که حتی خودش هم آنها را به طور کامل قبول نداشت، عمقی بسیار تاریکتر و مهیبتر از هذیانهای یک معتاد داشته اند؟

پاسخ به این سوالات، بدون کنکاش در تاریخچه ی ادبیات تمثیلی ممکن نیست چون فیلم به شدت کابالایی ماتریکس، مشحون از تمثیل است. تمثیل در فرهنگ ما بخصوص در مثنوی مولوی و کلیله و دمنه، مفهوم مثبت و روشن خود را دارد. اما راه مثنوی و امثال آن، دقیقا در کجا از ماتریکس جدا میشود؟ این تحقیق درصدد پاسخ گفتن به این سوال است.



پینوشت:

1- "خدا حافظ گاری کوپر": رومن گاری: ترجمه ی محمود بهفروزی: نشر جامی: 1396: ص 26

2- همان: ص 24 3- همان: ص 11 4- همان: ص 10 5- همان: 26

بخش اول: شیطان در تلویزیون





در معابر عمومی در ممالک مسیحی گاهی تصاویر ماسک گونه‌ی خبیثانه‌ای به چشم می‌خورد که بیشک نماینده‌ی شیطانند البته با یک ویژگی بسیار بارز، و آن این که موهایشان به شکل تاک و حتی گاهی با خوشه‌ی انگور است. بیشک در اینجا شیطان به دیونیسوس (باکوس) خدای شراب یونانی-رومی مرتبط شده است. در آیین‌ها و جشنهای این خدا شهوترانی و نوشخواری به حد افراط انجام می‌گرفت. همراهان دیونیسوس موجودات شهوتپرستی به نام ساتیر بودند که درست مثل لوسیفر (شیطان) به صورت نیمه‌بز-نیمه‌انسان تصویر میشدند. شاید ارتباطی که در مسیحیت رومی بین شیطان و دیونیسوس برقرار شده است نشانگر این باشد که از دید نخستین مسیحیان شهوت و هرآنچه سبب غلیان آن شود شیطانی‌ترین مسائلند.

با این حال شاید زمانه‌ی ما نشان دهد که اقتصاد بیش از شیطان دیونیسوسی بر شهوت و دردسرهایش تاثیر می‌گذارد. یک بار که در بسیج بودم، مسئول حلقه‌ی صالحین می‌گفت در انتخاب اخیر ریاست جمهوری ایران (1396) جوانهایی که به

منظور آزادی های فردی (که معمولا ترجمه میشود به آزادی در شهوترانی) به حسن روحانی رای مجدد دادند فقط قشری هستند و بیشتر مردم دغدغه ی اقتصاد دارند کما اینکه یکی دیگر از دوستان بسیجی از قول یکی از آشنایانش به کمکهای دولتی روحانی به قشرهای محروم در آستانه ی انتخابات گزارش داد. یادم آمد که چندسال قبل با چند جوان علاف که در اطراف استخر لاهیجان جمع می آمدند و برای سرگرمی به دختران متلک میپرانندند هم صحبت شدم. همگی اعتراف داشتند که اگر کار پیدا میکردند در این وضعیت باقی نمیماندند و چه بسا پس از کسب پول لازم برای ازدواج، در درجه ی اول ازدواج میکردند و اینقدر در بحر دخترها نمیشدند. ظاهرا آبای مسیحیت در زمانه ای که زمین زیاد بود و جمعیت و توقع ها کم، و اقتصاد همگان تامین بود دوری از شهوت را کار راحتی ارزیابی میکردند و نمیتوانستند تصور کنند که جز شیطان که همان دیونیسوس است چیزی جامعه ی انسانی را منحرف کند اما در زمان ما به نظر میرسد شیطان عمده اقتصاد باشد.

در بسیاری از برخوردهای روزمره این اقتصاد است که انسانها را که برادران و خواهران همند رودرروی هم قرار میدهد. کشاورزی که محصولش را در بارفروشی میفروخت برایم تعریف کرد: همه شهرداری را بابت این که دستفروشان را با زور و کتک جمع میکنند نفرین مینمایند اما هیچ کس متوجه نیست که همکاران خود آن دستفروش هستند که او را تسلیم شهرداری میکنند. توضیح این که شهرداری بابت هر جایی که یک دستفروش برای خود دست و پا میکند از دستفروش مزبور حق و حساب میگیرد و دستفروش هر روز باید بخشی از درآمدش را تسلیم شهرداری کند. با این حال حساب تعداد و جای دستفروشه های غیرقانونی از دست شهرداری خارج است. حال اگر کسی بیاید و در نزدیکی دو دستفروش قانونی بدون باج دادن به شهرداری بساط پهن کند چه اتفاقی خواهد افتاد؟ دستفروش غیرقانونی چون حق و حساب نمیدهد میتواند اجناسش را به قیمتی پایین تر به مردم بفروشد و این به ضرر قانونی ها است. بنابراین قانونی ها دست به یکی میکنند و طرف را به شهرداری لو میدهند و بقیه ی قضایا را هم خودتان میدانید.

انسان وقتی به این مثال فکر میکند روانی میشود: قدرت با پول گرفتن از مردم آنها را مقابل هم قرار میدهد. کجا است کارل مارکس مرحوم که ببیند مردم با غارت شدن به جای اتحاد مقابل قدرت، همدیگر را قربانی میکنند؟ این تازه وضع انسانهای محروم و کم سواد است. اما آنها که فرصت و امتیاز "پول خرج کردن" برای تحصیل را داشته اند به کجا رسیده اند؟

از وقتی که پهلوی آمد و قبح سوادآموختن از بین رفت اکثر خانواده ها آرزویشان این بوده که بچه هایشان دکتر و مهندس شوند تا به سرنوشت ناراحت کننده ی والدینشان دچار نشوند. اما خود این فرزندان آیا برای آینده شان تره ای خرد میکنند؟ آنها به دانشگاه میروند. اما واقعا چقدر در این فضای آلوده ممکن است بیاموزند؟

یک دانشجوی سابق رشته ی مکانیک که در دانشگاه آزاد لاهیجان تحصیل کرده بود تعریف میکند که او و 3 دانشجوی دیگر از دانشگاه تقاضا کردند که "دپارتمان مهندسان مکانیک ایران" در دانشگاه آزاد لاهیجان شعبه بزند تا دانشجویان از امکانات علمی آن استفاده کنند. گفته شد که باید حداقل 30 امضا از دانشجویان اخذ شود تا دانشگاه اقدام کند. اما این سه دانشجو با همه ی تلاشی که کردند نتوانستند بیشتر از همان سه امضای خودشان را به دست بیاورند.

دانشجوی مزبور معتقد است شاید یکی از بدشانسی های ما این بود که این اتفاق در دهه ی 1390 رخ داده بود. در دهه ی 1380 که دهه ی شصتی های پرتعداد راه دانشگاه را در پیش گرفتند دانشگاه آزاد تا میتوانست به طمع پول گرفتن در راه علم، خود را گسترش داد. اما در دهه ی 1390 نوبت دهه ی هفتادی ها شد که در اثر رواج سیاست کنترل جمعیت در آن دهه ، تعدادشان به مراتب کمتر بود به طوری که دانشگاه ها از دانشجو خالی شدند و چه بسا اگر تعداد دانشجویها بیشتر بود بلاخره چند دانشجوی علاقه مند به دپارتمان مورد بحث یافت میشدند.

دانشجوی مزبور همچنین از حرص دانشگاه ها برای گرفتن دانشجو خبر داد و از قول یکی از دوستانش شاهد آورد که دانشگاه غیر انتفاعی با دانش آموزی با معدل 7.5 تماس تلفنی گرفت و از او خواست در این دانشگاه دانشجو شود و آن دانش آموز هم فوراً قبول کرد و چنین محصل ضعیفی به مقام دانشجویی رسید. مسلماً هم دانشگاه برای خاطر پول به این دانشجو مدرک خواهد داد. چنین دانشجویانی قرار است در آینده چرخ اقتصاد کشور را بچرخانند.

مشکل آموزش و پرورش در همه ی زمانها وجود داشته؛ اما هیچ نسلی به اندازه ی نسلهای پس از انقلاب ، آگاهانه تخریب نشده اند. چون آنچه قبل از انقلاب، هنوز چندان به آن جلب نمیشدیم، تقریباً همزمان با انقلاب عمومی شد و ترس ما را از دنباله های خود یعنی کامپیوتر ، ماهواره و موبایلهاى هوشمند فرو ریخت. منظورم تلویزیون است که در زمانی که بیشتر مردم کامپیوتر نداشتند، ماتریکس را اولین بار از طریق آن و اولین پخش هر سه قسمتش در نوروز 1385 از شبکه ی "فرهنگی" چهارم سیما شناختند. ادبیات تمثیلی پیش از ماتریکس، از طریق کارتونهای کودکان، ناخودآگاه آدمیان را تحت تاثیر قرار دادند. بگذارید یک مثال معروف بزنم:

چندی پیش، تحقیقی در بریتانیا نشان داد که بیشتر مردم ترجیح میدهند به جای سگ، گربه در خانه نگه دارند. روانشناسان معتقدند گربه نه فقط به خاطر لوسبازیهایش، بلکه به خاطر صورت گرد و چشم درشت و پوزه ی کوتاهش یادآور کودکان است و بیشتر مردم او را به جای بچه نگه میدارند و وقتی هم سگ بگیرند، سگ معمولاً شبیه گربه است. اگر شما به کارتون تام و جری دقت کنید، همین ویژگی های کودک گون را در گربه و موش و حتی سگ قصه ببینید.

اگر از هر کودک یا حتی بزرگسالی بپرسید انیمیشن مورد علاقه اش چیست، احتمالاً بدون هیچ درنگی "تام و جری" را نام خواهد برد. اگر دقت کنید متوجه میشوید که بیشتر قسمتهای تام و جری بسیار بیمزه اند از طرفی شخصیتها جز کوبیدن بر سر و کله ی همدیگر هیچ درسی برای آموختن به کودکان ندارند. اما در همین حال و درحالیکه انیمیشن های اخلاق محور قدیمی مثل "باخانمان" و "ماجراهای نیلز" هرچند سال یک بار پخش میشوند تام و جری هر روز و هر ساعت مغز بچه ها را بمباران میکند طوری که احتمالاً همه فکر میکنند کارتونی که اینقدر زیاد پخش میشود حتماً کارتون مهمی است. حال ببینیم شخصیتها چه دارند بگویند؟

در اکثر قسمتهای این کارتون موش برنده است. موش یک دزد است و گربه یک مأمور قانون که باید جلو دزدی های موش را بگیرد. با این حال گربه یک مأمور با صداقت نیست. چالپوسی است که از قدرت خود سوء استفاده میکند و هدفش فقط بهره مند شدن از پاداشهای انسانها است. در عین حال، موش بدجنس در بسیاری قسمتها همچون قهرمانی موجودات ضعیف همچون پرنده و ماهی را از دست گربه نجات میدهد. به نظر میرسد موش بچه ی شکمباره ای است که هوای بچه های مثل خود را دارد و گربه شاید بیشتر شبیه مبصر کلاس باشد. بنابراین بدی موش با رنگ خویهایش نزد مخاطب تغییر ماهیت میدهد.

شخصیت دیگر سگ است. او بچه دارد و در قبال بچه اش مسئولیت پذیر و مهربان است. در بسیاری قسمتها موش بدجنس بر سر سگ بلا می آورد و آن را به گردن گربه می اندازد تا سگ گربه را اذیت کند و بعد خود موش بدون ذره ای شرم کنار سگ می آرمد. بنابراین سگ حکم بچه قویه ی کلاس را دارد که زور مبصر به او نمیرسد و از آنجا که حامی خوبی میتواند باشد باید حمایت او را جلب کرد. ولی نباید فراموش کرد که این دوستی غیرواقعی و فقط در حکم یک نیاز است.

بچه ها با دیدن چنین انیمیشنی به دو قسمت تقسیم میشوند: یک عده طرفدار موش میشوند و یاد میگیرند مثل او دزدصفت باشند. دسته ی دیگر از موش حقه باز و دزد متنفر میشوند و در نتیجه در کمک کردن به برادران خود نیز از آنچه موش میکند روی گردان میشوند. اینها ناخودآگاه به گربه و قدرت گرایش می یابند و بدین ترتیب دوقطبی زور و ضعف از دنیای بیرحم حیوانی بر ضمیر ناخودآگاه کودکان بیگناه ما مینشیند. (لازم به ذکر است که یک سری بخصوص از تام و جری در تابستان سال 1373 از تلویزیون ایران پخش میشد که در آن موش و گربه با هم دوست بودند و به بچه های حرف گوش کن شباهت داشتند. آنها در هر ماجرای دست به چندیار ندانم کاری میزدند ولی در نهایت مشکل را به کمک هم حل میکردند. این سری جزو آن سری هایی است که امروز پی در پی پخش نمیشود.)

اگر دقت کنید ببینید بسیاری از شخصیتهای محبوب کارتونی دیگر مثل باگزبانی و میگ میگ هم به مانند موش تام و جری قانون ستیزند. در کارتون "کایوت و رودرانر"،

شخصیت کوکوی مکزیکی (که در ایران میگ میگ خوانده میشود) دقیقا نماد یک راننده ی بیفرهنگ است که در خیابان به سرعت میتازد. صدای میگ میگ که او از خود درمی آورد صدای بوق اتومبیل است که دشمن کوکو یعنی کایوت به خاطر این شباهت، بعضی اوقات به جای کوکو با کامیون مواجه و اذیت میشود. چنین شخصیت‌های ارزش ستیزی قهرمانان کودکان ما هستند. و با وجود چنین قهرمانانی کودکان با اطمینان بیشتری راه جامعه ی خودمحور کنونی را ادامه خواهند داد یعنی راه سوء استفاده و خیانت را.

اما همین برنامه های تلویزیونی نشان میدهند که مسئله فقط اقتصاد نیست. گاهی یک نیاز روحی-روانی است. اقتصاد میگ میگ معلوم نیست. آنچه درباره ی او اهمیت دارد جنون سرعت است که برای هیچ کس نان و آب نمیشود و فقط یک سرگرمی روانی به حساب می آید. اما این نیاز درست مثل اقتصاد بر خودمحوری و اغلب با زیرپا گذاشتن حقوق دیگران (به تصادفهای جاده ای اشاره دارم) به دست می آید. پس شاید بزرگترین شیطان خودخواهی است. شهوت، جدل های اقتصادی و هر پدیده ی انسانی که جامعه را تهدید میکند از خودخواهی ناشی میشود. مولانا در غزلیات شمس خطاب به آدمهای خودپرستی چون ما است که میگوید:

خودپرستی نامبارک حالتیست/کندر او ایمان ما انکار ماست

آنک افلاطون و جالینوس توسست/از منی پرعلت و بیمار ماست

تلویزیون، سینما و فضای مجازی، ناخودآگاه ما را به سمت امیال خودخواهانه منحرف میکنند چون از اهمیت تخصص آنها یعنی نقش تمثیل و نمادپردازی در تعریف قصه ها، ناتوانیم.



بخش دوم: تعقل با خیال



همه با هم

کیوترا آزاد و شاد در آسمان پرواز می کردند و از آزادی و بازی در آسمان نیلگون * لذت می بردند. پس از مدتی، برای رفع * خستگی روی درختی نشستند. پایین درخت، دانه فراوان بود. یکی از کیوترا دانه ها را دید. آرام بال گشود * و با یک جرخش * خود را به پایین درخت رسانید. چند تا از دانه ها را خورد. دانه ها تازه و خوش مزه بودند. دوستان خود را هم صدا کرد تا از این دانه های خوش مزه بخورند. کیوترا پایین آمدند؛ کنار دانه ها نشستند و مشغول برچیدن دانه شدند. وقتی که خوب سیر شدند؛ یکی از کیوترا آماده پرواز شد. بال گشود تا پرواز کند ولی نتوانست. احساس کرد که بندی * به پایش گره خورده است. کیوترا دیگر نیز بال گشودند تا پرواز کنند، ولی نخ های دام پای آن ها را هم گرفته بود. صیاد * که در کمین نشسته بود، صدای بال کیوترا را شنید و خوش حال به سوی آنان شتافت.

کیوترا با عجله بال می زدند. هر یک برای رهایی * خود می کوشید. گاهی یک گوشه ی دام از زمین کنده می شد، ولی بلافاصله به زمین می افتاد و گوشه ی دیگر آن بالا می رفت. کیوترا نا و هوشیاری که نامش «طوقی» بود، گفت: ای دوستان، حق این بود، وقتی دانه ها را دیدیم به فکر می افتادیم که: این دانه ها را چه کسی

آورده است؟ چرا این همه دانه ی تازه و خوش مزه در پای درخت ریخته است؟ اگر فکر می کردیم، در دام نمی افتادیم. حالا هم اگر کمی فکر کنیم و متحد * و هماهنگ * شویم، می توانیم نجات پیدا کنیم. اکنون لحظه ای آرام بگیرد و آن گاه، با فرمان من، همه با هم به پرواز درآید.

صیاد شتابان * به سوی درخت می دوید که طوقی فرمان پرواز داد. کیوترا به فرمان او یک باره بال زدند و دام را از جا کردند و به هوا بردند.

صیاد با خود گفت: این کیوترا سرانجام * خسته می شوند و روی زمین می افتند. خوب است آن ها را دنبال کنم؛ ولی کیوترا، که با قدرت تمام بال می زدند، از چشم صیاد ناپدید شدند. پس از مدتی در کنار جوی آبی فرود آمدند.

در کنار جوی آب، لانه ی موشی بود. طوقی از قدیم با این موش دوست بود و او را «زیرک» صدا می کرد. موش، که در لانه ی خود خوابیده بود، از صدای بال کیوترا بیدار شد و از لانه بیرون آمد همین که طوقی و دوستانش را گرفتار دید، برای بریدن بندهای پای طوقی پیش رفت. طوقی گفت: دوست من، ابتدا * بند از پای یارام باز کن. دلم می خواهد دوستانم زودتر از من آزاد شوند.

زیرک به سرعت بندهای دام را جویید. همه ی بندها پاره شد. کیوترا آزاد شدند و از موش تشکر کردند. کمی آب خوردند و آزاد و شاد، در آسمان به پرواز درآمدند. وقتی که کیوترا دوباره خود را آزاد یافتند *، با هم قرار گذاشتند که دیگر اشتباه خود را تکرار نکنند تا در دام صیادان گرفتار نشوند.



از سال 1373 که داستان "کیوتر طوقی" را در کتاب فارسی سال سوم ابتدایی خواندم و امضای "کلیله و دمنه" را در انتهای آن دیدم، شیفته ی خواندن این کتاب بودم. سالها بعد در ایام دبیرستان و در اوایل دهه ی 1380 شمسی این امکان برایم فراهم شد آنگاه که یک جلد گزیده ی کلیله و دمنه ی چاپ دوران شاه را در کنار خیابانی در رشت به قیمت 200 تومان خریدم و با آن به آستانه ی اشرافیه (زادگاهم) برگشتم. این کتاب، با همان ترجمه ی نصرالله منشی، و سرشار از واژه های سنگین عربی بود. برای خواندن کتاب بارها با زحمت مواجه میشدم. یک جلد فرهنگ عمید در خانه داشتیم که همه ی لغات را نمیشد از آن پیدا کرد. "فرهنگ مدرسه" هم در خانه بود ولی دایره ی لغات آن تنها به لغات عربی به کاررفته در درس فارسی و عربی دبیرستان محدود میشد. در آن زمان برخلاف امروز، اینترنت و کامپیوتر از خانه های مردم غایب بودند و من چاره ای نداشتم جز این که لغات سخت کتاب را جمع آوری کنم و دفعه ی بعد که به لاهیجان نزد خاله ام مسافرت میکنم از "فرهنگ معین" شوهر خاله ام مدد بگیرم. عجیب این که برخی واژه ها آنجا هم نبودند و بزرگترها میگفتند این را دیگر فقط در فرهنگ دهخدا که کمتر کسی وسیع مالی داشتن آن را دارد میتوانی پیدا کنی.

در همین ایام که به طور مرتب، خواندن کلیله و دمنه به توقی ناخواسته می انجامید، فکر کردن به داستانهایش نوعی دامنه در زندگیم ایجاد کرده بود که فقط در موقع خواندن اشعار مثنوی مولانا در ادبیات فارسی دبیرستان بازخورد مشابهی بر آن یافت میشد. نمیتوانستم بفهمم مثنوی و کلیله و دمنه در کجا به هم میرسند درحالیکه حتی داستانهای گلستان و بوستان سعدی هم آن حس مشترک در آن دو را

نمی آورند. ولی سرانجام پس از سالها مطالعه وجه اشتراک کلیله و دمنه و مثنوی را یافتیم.

مثنوی مانند تمام پدیده های دیگری که انسان با آنها برخورد میکند به صورتی نوعی خیال در ذهن انسان مجسم میشود. انسان را از خیال گریزی نیست ولی نوع برخوردش با خیال ممکن است متفاوت باشد. خیال، نیرویی است که هر محسوسی را در نفس، تجسم میدهد درحالیکه از مواد خارجی، مجرد و مجزا باشد. اگر و هم در خیال تصرف کند، آن را "متخیله" یا "متصرفه" مینامند و اگر عقل به کار گیرد، آن را "متفکره" مینامند. متصرفه دو حالت دارد: گاه ترکیب چند چیز مختلف در یک جسم واحد است و گاه حالت کاهنده دارد یعنی بخشی از وجود یا شخصیت پدیده ای را به نفع بخش دیگری از آن کاهش میدهد. تقریباً بخش اعظم شعر و ادبیات فارسی، از جنس متصرفه است. مثلاً در موضوع عشق که اگر آن را از ادبیات فارسی حذف کنیم، چیز زیادی از پیکره ی آن باقی نمیماند، یا با زنانی مواجهیم که از نظر شخصیتی، ترکیب خصوصیات خوب چند زن مختلفند، یا زنی هستند که شخصیتشان به نفع پیکرشان نادیده گرفته شده است، و در هر دو حال، خالق مرد آنها چنان در مقابل این موجود خیالی احساس حماقت و خواری میکند که شعارش نسبت به آن خیال میشود این:

من خاک کف پای سگ کوی همانم/ کاو خاک کف پای سگ کوی تو باشد

حافظ و حتی دیوان شمس (که منسوب به مولانا است) اغلب اوقات، متصرفه اند. و عجیب این که دیوان شمس که نگاهش به خدا کاملاً حالت متصرفه دارد، از متفکره ی مثنوی خامه میگیرد. البته متفکره هنوز در دیوان شمس نفوذ دارد بخصوص اوج فلسفه ی مولانا در این دو بیت از دیوان شمس متجلی است:

سایه ی خویشی فنا شو در شعاع آفتاب/ چند بینی سایه ی خود، نور او را هم ببین

از خیال خویش ترسد هر که از ظلمت بود/ زانکه با خورشید باشد همقران و همنشین

در این ابیات، بیان میشود که انسان در نور حقیقت (شمس یا آفتاب) از سایه ی خود یعنی جنبه های پنهانی شرم آور زندگیش افسرده و غمگین است درحالیکه باید از این که تحت انوار خورشید سایه ی خود را میبیند شکرگزار باشد. اوایی که در تاریکی است سایه ی خود را نمیبیند ولی یا در ظلمت جهل زندانی است و یا باید آماده ی هلاک شدن توسط دشمنان نادیدنی باشد. شمس تبریزی که همان میترای طرسوسی خدای آفتاب کهن ترکیه (خاستگاه فلسفه ی منتسب به مولانا) است، این چنین رنگ متفکره به خود میگیرد اما فرهنگ خیالاتی شرقی به آنجا میکشد که یک انسان به نام شمس تبریزی با داستانهای مضحک و کثیف، و آثاری مضحکتر و کثیفتر، در ادبیات فارسی تراشیده میشود تا فلسفه ی مولانا با انبوهی از خیالات متصرفه، هرز شود. بدبختانه این جناب شمس تبریزی، در آثار منسوب به وی، آنقدر هتاک و خودستا است که انسان نمیفهمد سراینده ی ابیات زیبای مثنوی، چطور ممکن است توسط چنین بی مایه ای، به عارفی بزرگ تبدیل و این همه ممدوح شمس فرضی فوق الذکر شده باشد.

با این حال، ابیات مثنوی هم مانند بقیه ی آثار کلاسیک فارسی، مشحون از تناقضند. مولانا در داستانهای

مثنوی، گاهی زاهدی سختگیر است و گاهی بر زاهدان سختگیر میتازد. گاهی به همه ی ادیان به نگاهی مثبت مینگرد و گاهی برخی ادیان (بخصوص یهودیت) را خوار میکند. گاهی مسلمانی متعصب است و گاهی تبلیغ مسیحیت میکند. گاهی جبری است و گاهی قدری... ولی تقریباً همیشه از جنس متفکره است. و این به سرشت کسی برمیگردد که مثنوی را جمع آوری کرده است یعنی عبداللطیف عباس گجراتی

در گذشته به 1048 هجری قمری، که چند نسخه ی مختلف را در کابل و پشاور و جاهای دیگر یافت و از ترکیب آنها، اولین نسخه ی مثنوی را در "برهان پور" هند، فراهم و منتشر کرد. به نظر میرسد در هند، تمرینی برای شناسایی افکار راستین مولانا وجود نداشته و فقط این توافق در کار بوده که مثنوی او باید از داستانهای تمثیلی جنس متفکره تشکیل شده باشد. اما چطور شده که مثنوی شاعری ساکن ترکیه، در هند و افغانستان، آن هم نه به ترکی، بلکه به فارسی فراهم آمده است؟

به نظر من افسانه ی "فخرالدین عراقی" از پیشوایان تصوف در قرن هفتم هجری، پاسخگوی مسئله است. و آن را میتوان در نفحات الانس جامی و مجالس العشاق حسین بایقرا یافت. عراقی، جوانی اهل همدان بود که در 17 سالگی عاشق پسرکی زیبارو شد و همراه او عازم هند گردید. در مولتان به دامادی "بهاء الدین زکریا" درآمد و جانشین او شد. بعدها عزم قونیه کرد، به خدمت مولانا درآمد و در مجالس سماع او سنگ تمام گذاشت. افسانه های عجیبی درباره ی غم او از درگذشت مولانا بیان کرده اند. اهمیت این افسانه اولاً در نام عراقی است: وی از همدان در عراق عجم (ایران حالیه) می آید نه از عراق عرب. و همدان در قبل از اسلام، تختگاه مادها بوده که در کنار پارسها، قدرتمندترین اقوام ایران ساسانی بوده اند و مادها همان نقشی را در عراق عجم داشتند که پارسها در تیسفون در عراق عرب. ظاهراً ماجرا دارد به جایی میرسد که عراقین از هم جدا شده اند: یکی در عثمانی است و دیگری در ایران صفوی. عراقی نماینده ی فرهنگ فارسی است که اول به هند، و از آنجا به قونیه پرمیکشد.

اگرچه نسخه های کتب فارسی همگی در قرن 19 به بعد، بخصوص در سالهای 1900 تا 1910 در مغربزمین، و در 1910 تا 1914 در ایران معرفی شده اند، ولی از 1739 که فرانسوی ها نخستین اشاره را به وجود منابعی به زبان فارسی کردند، مکتوبات فارسی مسلم بوده و این زیاد از سقوط صفویه دور نیست. از طرفی در ابنیه ی دوران شاه عباس کبیر مشهورترین پادشاه صفوی، خوشنویسی فارسی فراوان است. همزمان با شاه عباس (قرن 16 میلادی)، در هند، اکبر کبیر، امپراطور مغول، فارسی را به جای ترکی جغتایی، به عنوان زبان رسمی هند معرفی میکند. این موضوع احتمالاً با سرکوب نقطویه در ایران به دست شاه عباس، و کوچ انبوهی از صوفیان و دانشوران ایرانی به هند تحت این واقعه، ارتباط مستقیم دارد.

نقطویه جنبشی بودند که در گیلان، از حروفیه فرقه ی سرّی میرزا فضل الله استرآبادی در شمال ایران منشعب شدند. بکناشیه و دیگر فرقه های صوفی ترکیه مستقیم و غیرمستقیم از دل حروفیه برآمده اند. در خود فرقه ی مولویه، "استوا" خطی که در سماع خانه، از مسند شیخ تا جلو در کشیده میشود، از آشکارترین یادگارهای حروفیه است. (1) از طرفی انشعابی از خلوتیه که به مولویه نزدیک است (شامل فرقه ی معروف گلشنیه)، ادعا دارد که مولویه، شاخه ای از خلوتیه بزرگترین و گسترده ترین فرقه ی صوفی عثمانی و شمال افریقا است که توسط سراج الدین عمر ابن اکمل الدین لاهیجی (منسوب به لاهیجان در گیلان در شمال ایران) در قرن هشتم هجری تاسیس شده است. اگر دقت کنید میبینید که حروفیه، خلوتیه و مولویه همگی وصل به شمال ایرانند. اما در این نواحی جنگلی دور افتاده، چه نیرویی کمین کرده بوده که هند و ترکیه را به هم متصل کرده است؟ آیا ممکن است سراج الدین لاهیجی با سراج الدین تتری (تاتاری) شاگرد مولانا، و سراج الدین محمد ابن عثمان اهل جوزجان افغانستان، که فقیه دربار غوریان هند بود ارتباطی داشته باشد؟

زمانی که سلجوقیان قلمرو عباسی را تصاحب کردند، عناصر گردنکش فارس را که در جریان فتوحات عرب، در آسیای مرکزی (خراسان بزرگ) به قدرت رسیده بودند سرکوب نمودند. این باعث شد تا این عناصر با اسماعیلیه خصم دیگر سلجوقیان روی هم ریخته در قلعه‌ی الموت در کوه‌های البرز پناه بگیرند. آنها سپس همسایه‌های شمالی خود در گیلان و مازندران را فتح نمودند. در این زمان، فخرفرشی فارسی و حکمت حرانی-آرامی اخوان الصفا در بصره، که برای معنویت‌فروشی و پروپاگاندا به استخدام اسماعیلیه درآمده بود با هم ترکیب و پس از سرکوب اسماعیلیه به دست مغول، در آنجا کمینگر شدند. پس از فروپاشی سلجوقیان و روی کار آمدن سلاطین صوفی منش غوری در افغانستان و شبه قاره‌ی هند، شرایط برای نفوذ ترکیب نامبرده از گیلان به درون هند فراهم شد.

اگر به نقشه‌ی افغانستان دقت کنید، در جنوب و در نزدیکی پاکستان، در ایالت غزنی (منسوب به ترکان غز)، به ولسوالی گیلان برخورد میکنید. این ولسوالی که از خاستگاه‌های قوم پشتو (حاکمان فعلی افغانستان) است در جنوب ولسوالی "جاغوریان" قرار دارد که به معنی "محل قوم غوری" است. این ولسوالی هم وابسته به ایالت غزنی است و ما را در این که سلطان محمود غزنوی افسانه‌ای، مدلی از سلطان محمود غوری تاریخی (فاتح هند) است مطمئن میکند. به عقیده‌ی فوچر، جاغوری همان قلمرو "جاگودا" در منابع سانسکریت است. کلمه‌ی اخیر که شبیه کلمه‌ی یهودا است، احتمالاً همان امری است که سبب شده تا پشتونها از نسل یهود و بنی اسرائیل به شمار آیند. پشتونها مردمی فارسی زبان بودند.

دنبال کردن این مسئله ما را به اینجا میکشاند که فارسی بودن مثنوی، نتیجه‌ی نوعی فرصت طلبی بوده که در افسانه به فخرالدین عراقی (عشرتپیشه‌ای که عشق زمینی پای او را به عرفان باز کرد) منسوب شده و تاثیر این فرصت طلبی بر آینده‌ی ایران آنقدر وخیم بود که وقتی استاد شجریان میخواست شعری از عراقی را به آهنگ بخواند آن شعر این از آب درآمد:

غم عشق را دوايي نَبُود بجز ني و مي
ز فراغ چون ننالَم من دلشکسته چون ني

که بسوخت بند بندم ز حرارت جدایی

نگشود عقده‌دل، نه ز شیخ نز برهم

نه ز دیر طَرَف بستم نه ز کعبه و نه زایمن

چو نصیب عاشق آمد ز ازل فضاي گلخن

سَرِ بَرگُ گل ندارم به چه رو روم به گلشن

که شنیده‌ام ز گُلها همه بوي بیوفایی

چو بنای کار عاشق همه‌سوز و ساز دیدم

ره حسن و عشق یکسر به نیاز و ناز دیدم

ز جهانیان گروهی بَره‌مَجاز دیدم

به قمارخانه رفتم همه پاکباز دیدم

چو به صومعه رسیدم همه زاهد ریایی

ز حدوث پاک گشتم به قَدَم رَهَم ندادند

ز وجود هم گذشتم به عدم رهم ندادند

به کنشت سجده بردم به صَنَم رَهَم ندادند

به طواف کعبه رفتم به حرم رَهَم ندادند

که تو در برون چه کردی که درون خانه آیی

به حرم صلاهی هاتف به حکایت اندر آمد

که نسیم وصل، گویا ز دیار دلبر آمد

به تو مژده باد ای دل که شَبِ غَمَت سرآمد

در دیر می‌زدَم من که ندا ز در درآمد

که درآ، درآ، عراقی که تو هم از آن مایی

سوال این است که چطور ممکن است چنین فرصت طلبی ای به مثنوی ارزشمند معنوی ختم شود؟ در انباره باید به این موضوع توجه کنیم که اگرچه گجراتی، مثنوی را از پاکستان و افغانستان جنوبی جمع آوری کرده، اما خود محمد رومی (مولانا) منتسب به بلخ در ترکستان جنوبی (شمال شرقی افغانستان) است. همچنین کاملترین اسلوب و مشابه مولانا در خود مثنوی، ابوالحسن خرقانی (اهل خرقان طالقان در ولایت جوزجان) از افغانستان شمالی است. در داستان مربوطه، کسی برای ملاقات ابوالحسن، از راه دوری به خانه ی او میرسد. اما با زن ترشروی شیخ روبرو میشود که دشنامهای زشتی به شیخ و پیروانش میدهد. زمانی که مرد برای یافتن شیخ به جنگل میرود، در این فکر است که چطور ممکن است شیخ مرد بزرگی باشد درحالیکه از پس همسرش بر نمی آید. در همین هنگام شیخ سوار بر شیری هیزمکشان درحالیکه از ماری زهرآگین برای شلاق زدن شیر استفاده میکند از راه میرسد و ضمیر مرد را میخواند و میگوید اگر آن زن بداخلاق را تحمل نمیکردم سروری بر شیران مرا میسر نمیشد (منظور از زن در این افسانه، حیات مادی و یأس های آن است). جنگل پرهیزم در اینجا بیش از این که نمود افغانستان شمالی باشد، مرزهای هند را به یاد می آورد. ولی باید به یاد بیاوریم جوزجان معرب "گوزگان" (غوزغان) است که درست مثل غزنی به معنی سرزمین غزاها است و از آن جالبتر این که بنا بر مقدسی در حدودالعالم، مرکز جوزجان، جایی به نام یهودیه (جهودان) بوده است که باز ما را به یاد غزنی و جاغوری می اندازد. با این تفاوت که اکثر سکنه ی جوزجان، ازبک و ترکمن (و در مجموع ترک) در کنار جمعیتی که خود را عرب میدانند ولی به فارسی صحبت میکنند میباشد. بنابراین جوزجان، حالت ترک تری نسبت به جنوب دارد. ایدئولوژی ترکی که حتی سلجوقی ها هم به آن پشت نکردند حالتی نیمه آرامی (مانوی)-نیمه بودایی دارد. بنابراین، فارسی جز به سبب سهولت در سخنوری، در آن نفوذی ندارد و ایدئولوژی اخوان الصفا در آنجا که فلسفه بر هنر بچربد، جای نفوذ می یابد اتفاقی که دقیقاً در مثنوی افتاده است.

یادآوری میکنم که نام اخوان الصفا مرتبط با کلمه ی به کاررفته در اتحاد چند حیوان در باب "حمامه

المطوقه" (کبوتر طوقی) در کلیله و دمنه است. هم کلیله و دمنه ، و هم مثنوی معنوی، در به کار بردن انبوهی از داستانهای ازوپ مانند شیر و گرگ و روباه، قورباغه و موش، شیر و نخجیران، و... ید طولایی داشته اند. اما داستانهای ازوپ برای نویسندگان شرقی، امضای ازوپ را نداشتند بلکه داستانهای پندآمیز احیاء برای خواهرزاده و پسر خوانده اش "ناتان" بودند که حالا به صورت داستانهای لقمان برای پسرش در آمده بودند. احیاء وزیر خردمند سناخریب امپراطور آشور (قرن هفتم قبل از میلاد) بود که مورد خیانت ناتان قرار گرفت ولی از مهلکه جان سالم به در برد و ناتان را هلاک کرد. بلانودس جمع آوری کننده ی داستانهای ازوپ (حدود 1300 میلادی)، دقیقاً همین دو شخصیت را به ازوپ یونانی و خواهرزاده ی خائنش تبدیل کرده و به جای سناخریب هم یک پادشاه قلابی یونانی به نام لیکورگوس را نشانده است.

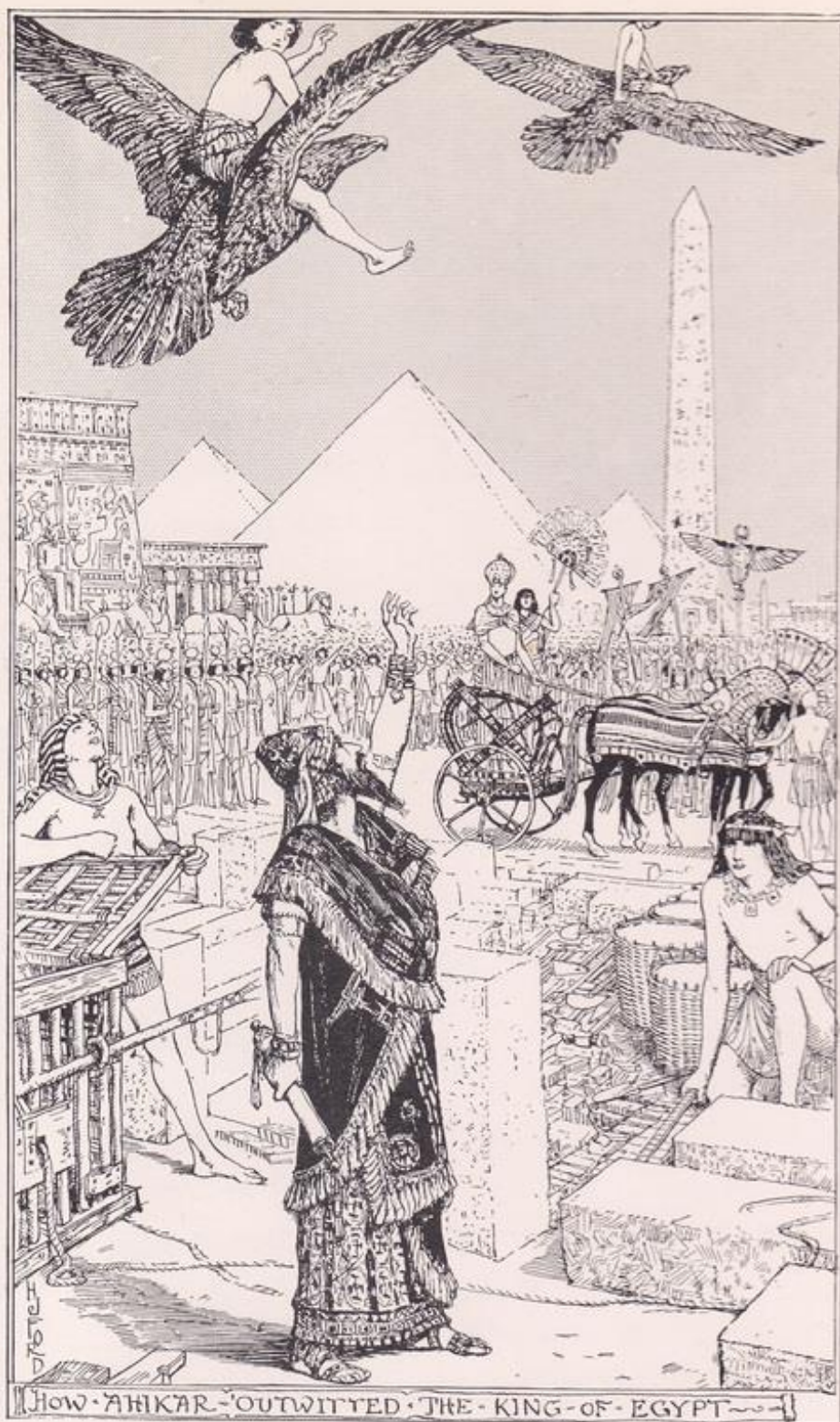
داستانهای ازوپ یا احیاء کاملاً از جنس متفکره اند و از آشور باستان به واسطه ی آرامیان به قبیله ی بنی لخم که حاکمان حیره در جنوب عراق بوده اند رسیده اند. اینجا همان مرحله ای است که احیاء (آخرین نماینده ی حکمت بابلی-آشوری) لخمان یا لقمان (الکمنون) نامیده شده و در همین مرتبه، در بصره، زمینه ی فکری اخوان الصفا و مانیفیست آنها یعنی کلیله و دمنه را فراهم نموده است. حکمت های لقمانی از آنجا توسعه و تولید مثل فراوان یافته اند تا این که به حد مثنوی معنوی رسیده اند. با این حال، اگر از من بپرسند کلیله و دمنه را بیشتر دوست داری یا مثنوی را، من بدون کوچکترین تردیدی کلیله و دمنه را انتخاب میکنم. چون تمام داستانهایش ارزشمندند برعکس مثنوی، که عناصر مضر و خطرناک در آن کم نیستند. دلیل، این است که ایدئولوژی مولانا هنوز در قلمرو اسلام سنی قرار میگیرد و داستانهای آن به تفاوت، برای تایید یا ضربه زدن به آن دیدگاه، ادیان و اعتقادات را — بدون این که پای انتقاد سازنده ای در میان باشد — مقابل هم قرار میدهند امری که در کلیله و دمنه نظیری ندارد. پس، شاید برای کشف مسیر تمثیلی منتهی به ماتریکس هم باید ابتدا به کنه ی آرامی گمشده ی آن پی ببریم. اما از کجا؟

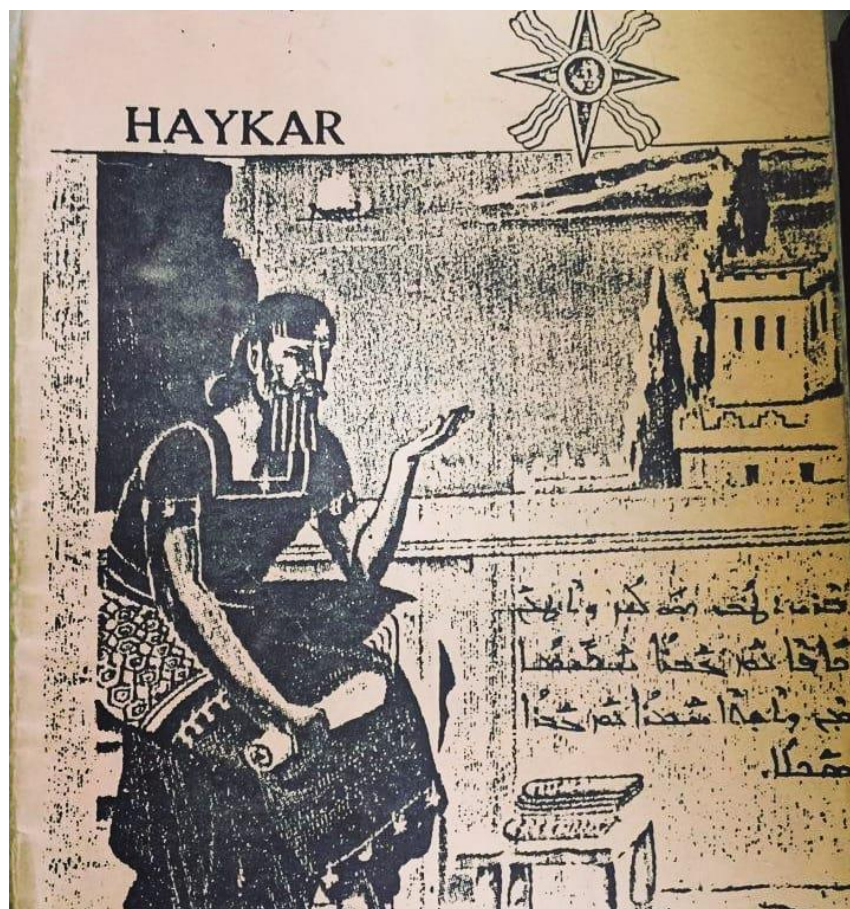


پینوشت:

1-مدخل برگزیده : حروفیه: علیرضا ذکاوتی قراگزلو - فاطمه لاجوردی

بخش سوم: از احیقار تا مولانا





مشکل اینجا است که احیقار آرامی را باید در ازوپ یونانی پیدا کرد. در اینجا او به لقمان حبشی متصل میشود. چرا که ازوپ نامش تلفظی از اتیوپی (حبشه) است. در راستی آزمایی نیز ازوپ و لقمان هردو بردگان آزاد شده بوده اند. البته احیقار — که بر اساس اسناد اوروک مطمئنیم وجود داشته است — نه یک شخص حبشی بلکه متولد "کالج" در آشور بود، ولی به هر حال معلم شبانی به نام نقیه بود که به همسری سناخریب امپراطور آشوری درآمد که همین راه را برای صعود احیقار به قدرت باز کرد، و گویا این در افسانه های بعدی به صورت عروج شخصی از پایین ترین طبقات یعنی بردگان — آن هم افریقایی های فقیر — به مدارج بالا تحول یافت (مدلی که این روزها در فیلمهای به اصطلاح تاریخی کشور کره ی جنوبی زیاد تقلید میشود). اینجا است که احیقار تاریخی به لقمان تبدیل میشود.

البته ازوپ، تنها مدل اروپایی لقمان نیست. شخص دیگری هم داریم به نام الکمئون که اسمش بسیار شبیه لقمان است. درست مثل ازوپ، الکمئون نیز مدتی در خدمت کروزوس پادشاه لیدی بوده است. عبدالله موحدی در هنگام صحبت در باب شباهتهای لقمان و الکمئون، الکمئون را چنین معرفی میکند:

«در مورد شخصیت و دانش الکمئون گفته شده است: "از میان کسانی که معاصر پیتاگوراس (فیثاغورس) یا از نسل پس از وی بوده اند و در جریان فکری و فلسفی پیتاگوراس تأثیر کرده اند، هیچ کس را نمی شناسیم که به اهمیت الکمئون باشد و در جایی که از دیگران تنها نامی آن هم مشکوک به جای مانده است، شواهد تاریخی قابل ملاحظه و دقیقی درباره این دانشمند و متفکر نگهداری شده است؛ به حدی که گاهی او را معلم اول هم لقب داده اند." (سارتون، تاریخ

علم، 228/1). ارسطو می‌نویسد الکتئون در دوران پیری پیتاگوراس، مردی جوان بوده است... جورج سارتن او را بزرگترین پزشک یونانی پیش از بقراط و معاصر و - بر حسب احتمال - شاگرد فیثاغورس (سارتون، مقدمه بر تاریخ علم، 128/1)، بلکه بزرگترین پزشک مکتب تصوفی فیثاغورس - برخاسته از جنوب ایتالیا - دانسته است. (همو، تاریخ علم، 356 و 361). می‌توان حدس زد که وی نزدیک پایان سده ی ششم پیش از میلاد، به دنیا آمده و دوران کمال وی اوایل قرن پنجم بوده است. به نوشته پی‌یرروسو، الکتئون در مدرسه کروتون تدریس می‌کرد و میان آن مدرسه و خود فیثاغورس، رابطه مستقیم وجود داشت. (روسو، 69/1). گفته‌اند که بیشتر آرای او در پزشکی است و به عنوان طبیب شهرت دارد. (ورنر، 15). معروف است که وی از طریق تشریح بدن اطلاعاتی از طرز کار اعصاب به دست آورد و همین باعث شد که سرانجام ادعا کند. مرکز احساس و حرکت و خود آگاهی مغز است و نه قلب؛ (برنال، 149/1) چیزی که افلاطون آن را پذیرفت و ارسطو رد کرد. (سارتون، تاریخ علم، 380/1 و 577). سعی او در تثویز کردن روح، گفته‌اند آرای الکتئون در (Craig; 1998. p. 160). او را از روند فعالیت پزشکان، جدا کرده است مورد جاودانگی روح و چگونگی آن بر ارسطو تأثیر نهاده است. همچنین شهرت دارد که وی مبتکر یک عقیده ی روانشناختی بود که فیثاغورثیان پس از وی به آن کمال اهمیت را می‌داده‌اند؛ بدین مضمون که ارواح نیز مانند اجسام، فلکی هستند و حرکت دورانی ابدی دارند. (سارتون، تاریخ علم، 228/1). وگویند که افلاطون در رساله فایدروس نظریه حرکت دایره‌ای و همیشگی و (Craig; 1998. p. 160). تناسخ‌گون روح را از الکتئون گرفته است. (شرف خراسانی، 230 - 226؛ ناگفته نگذیریم که در رساله ی فایدروس هنگام توضیح حرکت دایره‌ای روح، اشاره و نشانی از چنین پیروی و اقتباسی به چشم نمی‌خورد. (افلاطون، 1319/5 - 1317). گفته‌اند کتاب اصلی و نوشته‌های عمده ی الکتئون مفقود شده و تنها چند قطعه از آثار وی بر جای مانده است. (سارتون، تاریخ علم، 228 - 227؛ همو، مقدمه بر تاریخ علم، 128/1). چنانچه منقولات مورخان فلسفه در مورد الکتئون دارای بهره‌ای از واقع‌نمایی باشد، باید گفت: قطعا میان لقمان و الکتئون هیچ نسبت و پیوندی نیست و برای حدس‌ها و احتمالاتی که در این باره از سوی خاورشناسان و نویسندگان عرب و ایرانی ابراز شده است، هیچ پشتوانه ی علمی و تاریخی نمی‌توان تصور کرد. «(2)

اتفاقا برخلاف آنچه آقای موحدی به سبب پابندی کورکورانه اش به روایات شیعی رد میکند، خود دلیل و مدرکی در ارتباط تمثیلهای لقمانی مثنوی با حکمت بین النهرینی است. الکتئون (لقمان) که بیهوده شاگرد فیثاغورس خوانده شده، درواقع پایه‌گذار فیثاغورسیسم است. او یک شخص یونانی نیست. حکیمی حبشی و وارد در اصول فکری بین النهرین است که به سبب لیاقتش به مقام بالای وزیر آشور واصل و احیای خوانده شده است. او تمدن بین النهرینی را از اختصاص طبقات بالای حکومت خارج کرده و با عمومی کردن علوم مفید، در بین طبقه ای فرودست که خود به آن تعلق داشته بیش از تمام حکمای قبلی بین النهرین جاودانه شده است. علت به کار رفتن نام لقمان در قرآن نیز همین است. چون قرآن نیز مردمی با دانش محدود را خطاب قرار میدهد. البته قصه های لقمان در مثنوی هم پرکاربردند. لقمان یا ازوپ درواقع، پیغمبر اخوان الصفا در جمع کردن دوباره ی پیروان ادیان مختلف در اتحادی صمیمی بوده است. اما آنگاه که ایدئولوژی اخوان الصفا به خدمت امامان حقه باز اسماعیلی، و اشرافیت نژادپرست پارسی درآمد، پروژه ی لقمان نیز ابتر شد.

در کتیبه ی لیست شاهان اوروک در بیت رس (165 قبل از میلاد) مربوط به دوره ی سلوکی، احیای (در آرامی به معنی حکیم) لقب آرامی شخصی به نام "ابا انلیل داری" آخرین حکیم از عصر حکیمان

بزرگ بین النهرین است که با مرگ اخیقار در دوران اسرحدون، این عصر به سر میرسد، و کمی بعد بین النهرین به دوران نزول خود پای مینهد و درنهایت، خاموش میشود. اما این که بتوانید در این خاموشی، صدای لقمان را بشنوید، باید به این ابیات از مولانا در دیوان شمس دقت کنید:

چون فزون شد اشتهای مستمع

سنگ آرد منطق لقمان بلی

از دیار مصر مر یعقوب را

ریح یوسف شد سوی کنعان بلی

به نظر من، منظور از سنگ در بیت اول، حجر الفلاسفه است که کیمیاگران همواره به جستجوی آن بوده اند. لقمان به عنوان روح دنیای قدیم یکدفعه و به سهولت، معرفت نهایی را در انبان کسی نمینهد. باید پیوسته بر میلّت به دانستن افزوده شود و طاقت گوش سپردن داشته باشی تا بالاخره لقمان، سرّ کیمیا را افشا کند. این، حالتی است که به آمدن بوی یوسف از مصر به کنعان به سوی یعقوب نابینا تشبیه شده است؛ و به راستی چه تشبیه جالبی؟ اخیقار و یوسف، هر دو، آسیایی هایی سفر کرده به مصر بودند که از این طریق، به کشور خود خدمت نمودند. بر اساس پاپیروسی از الفانتین مصر، مربوط به قبل از میلاد مسیح، اخیقار در مصر، درحالیکه خود را تنها مورچه ای از سپاه مورچه های امپراطور آشور میخواند، با به پرواز درآوردن دو عقاب که هر یک، کودکی را سوار کرده بودند، فرعون مصر را به وحشت انداخت و وادار به صلح نمودن با آشور نمود. شاید این کودکان عقاب سوار، نمودی از دو شاخه فرزندان یعقوب (مقایسه شود با واژه ی عقاب) بودند که در آسمان مصر، به اوج رسیدند؛ یعنی اشاره دارند به آسیایی های موسوم به هیکسوس که در دوره ی اسرحدون از سوی آشور به حکومت مصر گمارده شدند. بعید نیست کلمه ی انگلیسی "ایگل" به معنی عقاب با نام اخیقار ارتباط داشته باشد.

این وجه اشتراک، سبب میشود تا کم کم، اخیقار هرچه بیشتر به لقمان تبدیل و به یوسف شبیه شود. درنتیجه، فلسفه ی داستان به یک شباهت مهم تاکید بیشتری میکند: لقمان و یوسف، هر دو مردمی بدوی بودند که به عنوان برده در سرزمینی متمدن به فلاکت افتادند ولی از این فلاکت، برای رساندن بهره ی آن تمدن بزرگ به مردمان مانند خود یاری رساندند. این تمدنهای بزرگ (مصر و آشور) آمیزه ای از معرفت و فساد بودند. آنها راه را نشان میدادند بی آن که به آن عمل کنند. تنها سلیم النفسی که ایده های تمدن بزرگ برایش تازگی داشت و علم بی عمل، نزد او حالت روزمره نیافته بود، میتوانست بر این تناقض، فایق آید. اما این شخص نخست باید بر وحشت ناشی از آشکار شدن پلیدی خود در برابر نور دانش نوین غلبه میکرد. لقمان و یوسف، کسانی بودند که در نور روز، از سایه ی خود نهرا سیدند و صبر کردند تا با رسیدن خورشید به اوج آسمان، سایه کوتاهتر و نهایتاً اندک شود. از این رو لقمان/یوسف، راهنمای آینده بود. اما آنگاه که دانش لقمان، خود به محدوده ی وسیعتری از علم بیعمل تبدیل گردید، پیرو فارسی او یعنی مثنوی مولوی نیز بر کمتر فارسی زبانی تاثیر درخوری نهاد.

امروزه مثنوی مولوی، در زمره ی ده کتاب پرفروش ایالت متحده قرار دارد. شاید چون موقعیت امریکایی ها در مقابل مثنوی، همان موقعیت لقمان حبشی است در مقابل حکمت بابلی-آشوری. و عجیب این که مولانا جواب طالبان مسیحی مثنوی را نه در خود مثنوی، که در دیوان شمس داده است:

ای ساقی جان، پر کن آن ساغر پیشین را
 آن راه زن دل را، آن راه بر دین را
 زان می که ز دل خیزد با روح درآمیزد
 مخمور کند جوشش مر چشم خدابین را
 آن باده ی انگوری مر امت عیسی را
 و این باده ی منصوری مر امت یاسین را
 خمها است از آن باده ،خمها است از این باده
 تا نشکنی آن خم را، هرگز نچشی این را

این همان جایی است که مولانا با فیلم ماتریکس ساخته ی مشهور برادران واچوفسکی موافق است. فیلم ماتریکس هم دنیا را توهمی میخواند و لقمان حبشی را در قالب مرشد سیاهپوست مسیح جعلی خود یعنی "نیو" بازسازی و به این مرشد، نام "مورفیوس" ایزد رویا نزد یونانیان را میدهد. مورفیوس و نیو علیه یک دنیای ماشینی توهمی و شراب این جهانیش طغیان میکنند. اما پس از این، راه ماتریکس از مولانا جدا میشود.

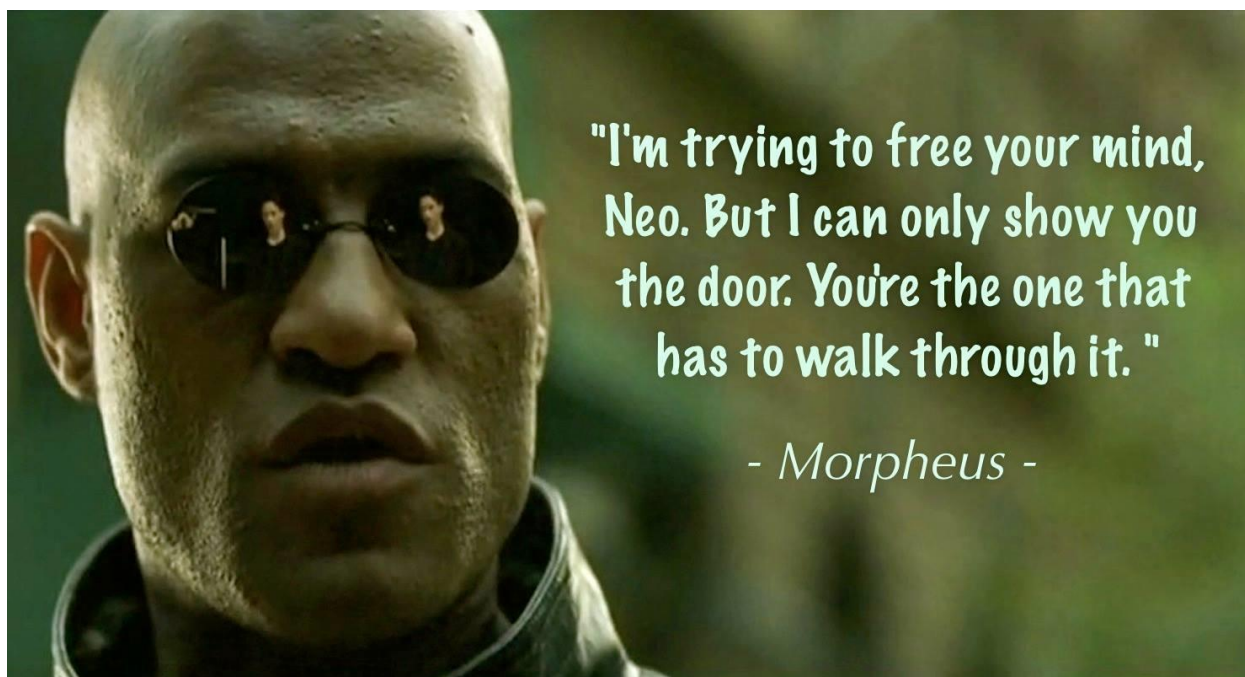
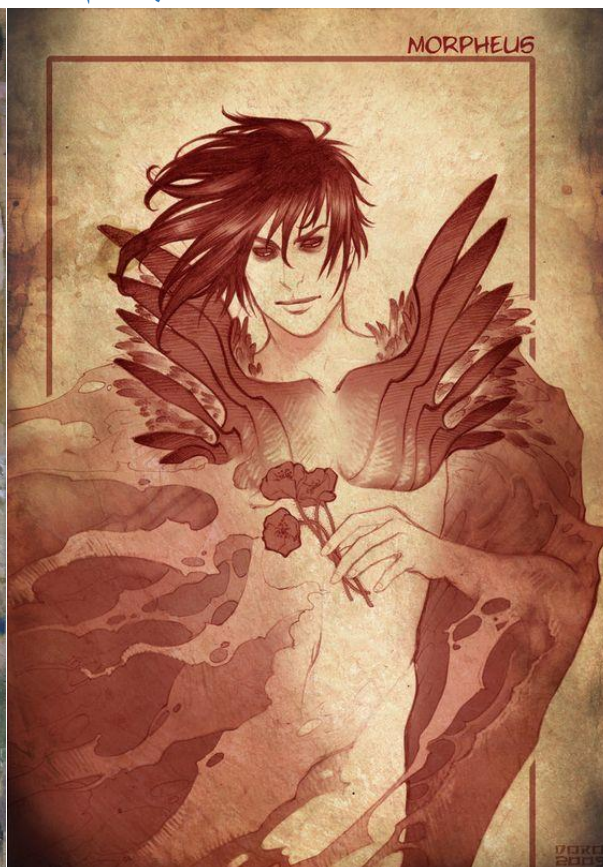


پینوشت:

2- بررسی شخصیت تاریخی «لقمان حکیم»: عبدالله موحدی:

فصلنامه دانشکده الهیات و معارف مشهد 1380 شماره 53 و 54

بخش چهارم: مورفئوس، ایزد رویاها





قدما موکل رویاها را "منام" میخواندند و او را در قالب پسرک 15 ساله ای تجسم میکردند که در موقع خواب به سراغ آدمیان می آمد و با آنها می آمیخت. در این حالت، تحت شعاع قدوسی او، آدمیزاد با درونیات خود ارتباط می یافت و آنها را به شکل صوری مثالی میدید. ظاهرا همین منام است که نامش به صورت مورفیوس تحول یافته (با تبدیل رایج "ر" به "ن"، و "م" به "ف") و به مغربزمین وارد شده است. غربیها مورفیوس را معمولا به صورت پسرکی بالدار تجسم میکنند.

در هند، ویشنو گاهی ایزد رویاها است. اگر پرنده ای شکاری به خوابتان ببینید احتمالا او است که به اوتار گارودا درآمده و اگر پسرکی طناز و زیباروی به خوابتان بیاید باز او است که به آواتار کرشنا بدل شده است. وقتی رویا میبینید این ویشنو است که مراقب شما است. ولی وقتی رویا نمیبینید، نور خورشید که در خون شما جریان دارد این وظیفه را بر عهده دارد چنانکه اگر جایی انتقال نور در رگ به مشکل برخورد ممکن است بیمار شوید یا حتی بمیرید. خون و خورشید هر دو مرتبط با آتشی سرخرنگند. شاید به همین خاطر است که مورفئوس اساطیر غربی هم با گلهای سرخ مرتبط است.

تشبیه رویا دیدن به مسائل جنسی، تا آن حد که کلمات منی (اسپرم)، مینو (بهشت) و منام (موکل رویا) را در یک رده قرار دهد، از این رو است که مسئله ی جنسی به مانند رویا، از دید قدما از جنس درونیات بود. قدما دیو طمع را به دو نوع تقسیم میکردند: باچهره و بیچهره. وقتی صحبت از خوردنی و نوشیدنی

و اموال و پست و مقام به میان می آید، او با چهره است یعنی چهره ی خود فرد را دارد. اما وقتی صحبت از شهوت است او بیچهره است یعنی این که شخصیت درونی و نادیدنی فرد را در قالب انسانی بیرونی چهره میدهد و فرد هرکاری را که دوست دارد با خودش بکند با آن موجودیت بیرونی میکند.

مورفیوس داستان ماتریکس، غول سیاهپوست ضمختی است که جنبه ی شهوانی ندارد و اصلاً اهل شوخی نیست. ولی هنوز با عالم خواب مرتبط است. انسانهای فیلم، به خواب میروند و به عالم خیالی ماتریکس (به معنی رحم زن [یعنی مادر طبیعت]) میروند و فکر میکنند آن عالم واقعی است درحالیکه نیست. مورفیوس یکی از این انسانها است که نجات می یابد و به قلمرو صهیون که انسانهای آزادیخواه از آنجا علیه ماتریکس میجنگند میرود و درنهایت نیو را در میان قربانیان ماتریکس می یابد که منجی جهان است. مورفیوس درواقع، همان لقمان حبشی است که اینجا فرم یوحنا ی تعمیددهنده (یحیی) بشارتگر مسیح را یافته است. با این حال، نیوی فیلم به هیچ وجه عیسی مسیح نیست، این را به زودی خواهیم فهمید.

توضیح این مسئله را میتوان در افسانه ی زیبای خفته یافت. 12 جادوگر به مراسم تولد دختر پادشاه دعوتند؛ جادوگر سیزدهم می آید و میبیند برایش ظرف غذا آماده نکرده اند؛ پس دختر را نفرین میکند تا در 15 سالگی به خواب رود و به دنبالش کل شهر نیز چنین شوند؛ نفرین عملی میشود و شهر خفته در انبوهی از گل های رز سرخ رنگ فرو میرود تا این که شاهزاده ای شهر را نجات دهد.

تفسیر این داستان چنین است که 12 جادوگر، نماد 12 ماه سال شمسی و از این طریق، یک دوره ی کامل هستند و جادوگر سیزدهم نماد آنچه پس از دوره ای کامل می آید است: یعنی یک دوره ی جدید. این دوره ی جدید، دوره ای است که دنیا به خواب ماتریکسی میرود و آغاز آن از ظهور مسیح و ورود خورشید در آغاز فروردین به برج حوت (پایسبز: ماهی ها) است. در یک روایت، این برج، اشاره به هیولایی دریایی دارد که پرسئوس آن را با نشان دادن نگاه سر بریده ی شیطان مادینه ای به سنگ تبدیل کرد، و کمی بعد هم همین کار را با دربار یک پادشاه نمود. سر شیطان مونث، همان جادوگر سیزدهم است. بنا به روایتی، کلمه ی پایسبز، مرتبط با کلمه ی پطرس به معنی سنگ است. پطرس، ماهیگیری شاگرد مسیح بود که به اولین پاپ رم تبدیل شد (در آلمانی، پتری هیل به معنی ماهیگیر است). پطرس همان پرسئوس است که ماهی بزرگ جهان انسانی را صید نموده است. او نمادی از آغاز مسیحیت است که دنیا را به خواب ماتریکسی فرو برد یا به سنگ تبدیل نمود. از اینرو است که شهرخفته (جهان) در گلهای سرخ فرو رفته که نماد مورفئوس ایزد خوابند. و البته این گلهای گل رز که 13 گلبرگ دارد. فلسفه ی رزیکروسیان (رز-صلیبی) که ریشه ی فراماسونری است در همین نقطه ظهور میکند. نشان آن صلیب است که نماد مسیح میباشد در کنار گل سرخ: نماد خواب سنگین بشری و عصر حوت.

سازندگان فیلم ماتریکس اشتباه نکرده اند که بدل یوحنا ی تعمیددهنده را مورفئوس (ایزد رویا) نامیده اند. او مسئول به خواب رفتن دنیا است. پس چرا میخواهد دنیا را از خواب در بیاورد؟ برای این که به خواب رفتن دنیا، معادل سفر خطرناک احیاء به مصر، و به زندان افتادن یوسف در مصر است: هزینه ای که برای نجات آسیا باید تحمل شود. فراموش نکنید که سفینه ی مورفئوس ماتریکس، "نبوکدنصر" نام دارد که نام یک امپراطور مشهور کلدانی، و سمبل تمدن بابلی-آشوری در کتاب دانیال در تورات است. صهیون خانه ی مورفئوس، همان قلمرو اشرافیت است که احیاء به مانند مورفئوس ماتریکس، از دنیای خوابزده ی عوام به آن راه یافته و خدمتش را نموده بود. اداره کنندگان صهیون همان کسانی که قبلاً روباتها (ادیان) را برای جان عوام کرده اند. حالا هدف اصلی صهیون، نابودکردن اعتقادات دینی

عوام برای نجات دادن(؟) آنها از خواب ماتریکسی است. مسیح جدید آنها "نیو" یعنی همان "نیو ایچ" (عصر جدید) شعار هیپی ها است. حرفهای آل کاپون در ابتدای مقدمه ی کتاب حاضر را به یاد بیاورید. متوجه میشوید که نیو فقط یک واسطه است. او (نیو ایچ) و اسمیت (ادیان سنتی) متقابلاً یکدیگر را نابود میکنند تا برنامه صفر شود و بدین طریق، همه چیز از بین برود. به جز این، عصر جدید یعنی عصر اکواریوس (نیو) هیچ حقانیتی ندارد. نیو یک پیامبر نیست، او آل کاپون است، او خود ما هستیم که مدتها است کورکورانه دستورات صهیون را اطاعت میکنیم. ما واقعا در یک خواب، در یک ماتریکس به سر میبریم. اما بیاوید از خودمان بپرسیم چرا کمپانی برادران وارنر، که از دیروز تا هنوز، مدام دارد با لالایی خواندن، خواب ما را کثدارتر میکند، حالا دارد لالایی انسانهای درستکار صهیون را که در فکر نجات بشرند برایمان میخواند؟ آیا قهرمانان صهیونی او مانند خود کمپانی وارنر، مصداق آن ضرب المثل نیستند که «گربه برای رضای خدا موش نمیگیرد.»؟ آیا لقمان حبشی و یحیای تعمیددهنده ی فیلم از سر دلیل مورفیوس نام نگرفته و نخواستہ رویاهای پوچ ما را طولانی تر کند؟



بخش پنجم: اسمیت و اندرسون



Watch Band Width

Presented By: Real Men Real Style

18 mm 20 mm 22 mm 24 mm

RMRS
Real Men Real Style

Watch Case Diameter

Presented By: Real Men Real Style

45 mm 42 mm 40 mm 38 mm

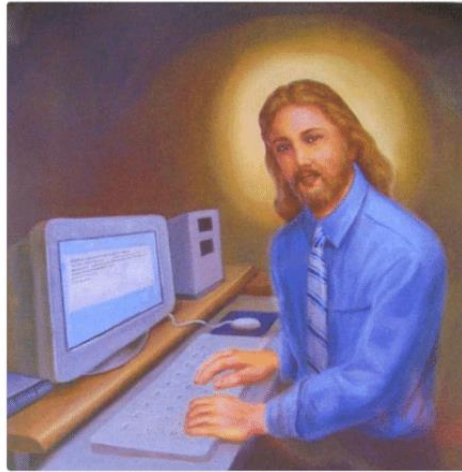
7.5 in 7 in 6.5 in 6 in

Wrist Size

RMRS
Real Men Real Style



Pelo @SPelo_ · 14h
When you are jesus and you have a computer



me irl



اگر ماتریکس توهمی، یک عالم کامپیوتری است، به خاطر این است که در برنامه نویسی کامپیوتر، کلیدها اعداد صفر و یکند. درست مثل مسیحیت که در آن همه چیز یا صفر در صد (صفر) است یا صد در صد (یک) یعنی همه چیز مطلق است. مسیحیت در هزار سال گذشته بخصوص به واسطه ی نفوذ استعمار در سده های اخیر، تمام ادیان و عقاید را تحت تاثیر این توهم مقدس خود قرار داده است. او در ماتریکس، به صورت "مروونژین" ظاهر میشود که تصور میکند نیو خودش است. مروونژین نام یک امپراطوری افسانه ای یاری سان به کلیسای کاتولیک است که در فرانسه ی کنونی ظهور کرده بوده است. مروونژین سمبل مسیح کلیسا است. او از شخصیت کلیدساز که کلیدهای تمام اتاقهای ماتریکس را دارد برای جلب توجه ارشیتکت (خدا) بهره میبرد. ولی اندرسن (نیوی واقعی) کلیدساز زردپوست (بودیسم دن؟) را از چنگ مروونژین میرباید و به واسطه ی آن به ارشیتکت میرسد. اندرسن به معنی فرزند اندریاس است، و اندریاس قدیس حامی بریتانیا است. وی بر صلیبی ایکس مانند مصلوب شد و از این رو پرچم بریتانیا یک ایکس بر خود دارد. اندرسن درواقع، امپراطوری بریتانیا و خلفش ایالات متحده ی امریکا را نمایندگی میکند که امروزه خود را به تمام دنیا صادر کرده و یکعالمه نیو از جنس خودشان درست کرده اند. ترینیتی (تثلیث) معشوقه ی او همان مسیحیت است که به عنوان بهانه ای برای استعمار و استثمار، حفظ شده است. ولی مشکل آنجا ظهور میکند که قسمتی از اندرسن در تن اسمیت (مامور روباتها) جا میماند و این سبب میشود که اسمیت آنقدر قدرتمند شود که حتی علیه خود برنامه بایستد.

اسمیت، امپراطوری قدرتمند چین است، همانقدر مکانیکی، و همانقدر کثیرالانتشار. در زمان نبرد با استعمار، او بخشی از استعمار را به خدمت خود درآورد و این ویژگی نیو گونه او را به حریفی قدرتمند برای اندرسن تبدیل میکند: حریفی که هرچقدر روسای صهیون با به رسمیت نشناختن نیو بودن اندرسن، کار او را مشکل میکنند، گستاخر و قویتر میشود. درحالیکه نماد اندرسون در زودیاک، صورت فلکی دلو در بهمن ماه است، در تضاد با آن، برج اسد (مردادماه) قرار دارد که چینیه ها آن را به شکل اژدها مجسم میکنند و اژدها مظهر چین است. اسمیت و اندرسن هر دو آنقدر قوی هستند که کل مرکز روباتها را (که در نقشه ای از سلسله انیمیشن های ماتریکس، در شبه جزیره ی عربستان نشان داده شده) تحت الشعاع خود قرار دهند. رویارویی آنها برای نابود کردن روباتها (ادیان اخلاقی سنتی) لازم است و این رویایی

البته به معنی هلاک شدن هر دو (اسمیت و اندرسون) خواهد بود چون برنامه باید کلا صفر شود. در بازی اهل صهیون، کسی برنده نخواهد بود.

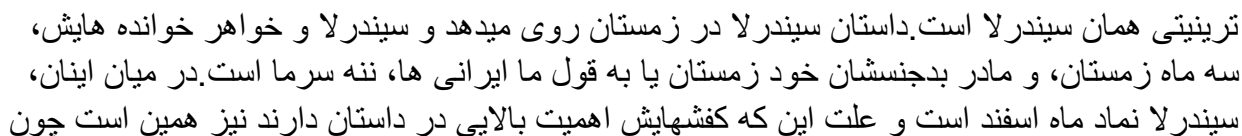
هویت این صهیون ناشناخته را در تصاویر جنگ و شکار فراغه ی مصر میبینید در حالیکه فرعون تصویر، همواره بر گردونه ای که دو اسب آن را میکشند میجنگد و میتازد. فراغه خود را خدا میخواندند. از این رو دو اسب مفهوم سمبلیک داشتند: امروزه بر خی آنها را با دو پسر صورت فلکی جوزا مقایسه میکنند. ولی من فکر میکنم به اندازه ی اسبها ارا به هم مهم است. دو اسب، ارا به (سوم) را به پیش میبرند و ارا به حامل پادشاه (چهارم) است. در سال 1458، پروفسور "دودلو" از روی همین الگو، سیستم ساعت را طراحی کرد. هر دستگاه ساعت، از 12 واحد ساعت، هر واحد ساعت، از دقایق، و دقایق از ثانیه ها تشکیل شده اند. این همان چهار مرتبه اند. "مینوت" یا دقیقه، از "من" (فرد انسان) می آید. "سکوند" (ثانیه) به معنی نفر دوم است. همیشه نفر دوم (تو/ثانیه) باید باشد تا نفر اول (من/دقیقه) معنی بیابد. من و تو، دو پسر عاشق جوزا هستند که صهیون آنها را به اندرسون و اسمیت متخاصم تبدیل کرده است، تا گاری یعنی ساعت یا "هور" (هورس) را پیش ببرند. رع خدای زمان که فرعون، خود را تجسد او میخواند بر این گاری سوار است.

صهیون را در عبری، زایون میخوانند که منشعب است از واژه ی "زایین" (در فنیقی یعنی شمشیر، و در عبری کنونی یعنی آلت نرینه). هفتمین حرف الفبای فنیقی، زایین نام دارد و به شکل شمشیری وارونه با سه دسته نشان داده میشود: چیزی که او را به کاریکاتوری از مردی تاجدار (پادشاه) شبیه کرده است. تاج این کاریکاتور، سه دسته ی شمشیرند که همان گاری و دو اسبش میباشند. پسر میانی تاج، نماد ارا به ی شاهی است که به پادشاه شخصیت میبخشد. اما اگر دو پسر کوتاهتر کناری نباشند، آدمک ما دیگر یک پادشاه نخواهد بود و در بهترین حالت، مرد روستایی مضحکی را مینماید همانطور که ارا به ی سلطنتی بدون اسب راه نمیرود. این دو اسب، ما مردم عامی هستیم که دنیا را به خود و غیر خود تقسیم کرده ایم، و به اندرسون و اسمیت تبدیل میشویم تا همدیگر را به نفع صهیون نابود کنیم. مورفئوس (حکمت کهن) بهانه ای است تا به واسطه ی آن، خام صهیون شویم و خود را "نیو" بپنداریم. و قدرت این نیو بودن را به اسمیت هم منتقل کنیم. اندرسون تاریخی (امپراطوری انگلیسی-امریکایی) مصدر صدور وپروس اندرسونیسیم است. برخی از پیروان فرهنگ سنتی، در قالب اسمیت، آنگاه که اندرسون از درونشان گذشت، یاد گرفتند تا قدرت سنت را در خدمت خودخواهی خودشان به کار بگیرند. آنها تنها با نابود کردن سنت (برنامه) هر چه بیشتر، به صهیون خدمت نمودند. شاید باور کرده اند که برنامه، فقط یک توهم است.



	The Facts	
Women		males
		
• Have brains that develop faster • Have higher IQs • Earn better grades • Are better leaders • Better thinkers • Better problem solvers • Are over 70% of Valedictorians • Are 65% of College Graduates • Hold the Majority of PhDs • Earn the Majority of Master's Degrees		• Are less flexible and organized • Less competent at teamwork and collaboration • Less likely to understand professional tasks • Have a greater predilection for giving up control and surrendering to the will of others • Find the prospect of submitting sexually more appealing and are more likely to entertain such fantasies

In other words, Women are meant to be the leaders and thinkers, while males are meant to serve them.



اسفند، برج حوت است و صورت فلکی حوت در میان اعضای بدن با پا ارتباط دارد. همانطور که گفتیم برج حوت، برج آغاز مسیحیت است. شاهزاده ای که پس از مردود دانستن دو خواهر دیگر، سیندرلا را عروس خود میکند، نماد برج حمل (فروردین) است. درحالیکه اسفند، دوازدهمین ماه است، فروردین در مقام سیزدهم قرار میگیرد. ظهور 13 برای آغاز سال جدید، و به همین ترتیب دوران جدید، لازم، و البته 13، نمایانگر ششمین نیو در حلقه ی صهیون است. بنابراین، شاهزاده، نیو، و سیندرلا، ترینییتی میباشند. اما سیندرلای ماتریکس، بیشتر به یک مرد ظریفنمای جنگجو شبیه است تا زن به مفهوم قدیمیش، که البته این هم دلیل دارد.

برابر شدن تاریکی و روشنایی در زائین (هفتمین شب ماه) در تقویم سالیانه ی اسطوره ای، با برج میزان (مهرماه) شناخته میشود که خانه ی سیاره ی زهره است. در "خسرو و شیرین" نظامی درباره ی برج میزان میخوانیم:

زهره برگشوده دست و بازو/بهای خویش دیده در ترازو

ترازو، در این جا اشاره به صورت فلکی میزان است. این بیت، زهره را در حالتی "تی شکل" نشان میدهد که یادآور صلیب است. البته زهره معمولا یک شخصیت مونث دانسته میشود. پس صلیب در اینجا به همان صلیب دفرمه شده ای تبدیل میشود که علامت جنس مونث است. در این حالت، سر صلیب که اشاره به خدا است، بسیار دراز، و بدنش بسیار کوتاه میشود. و خدا چنان وجود فرد را تحت الشعاع قرار میدهد که او از مردانگی خالی شود. اما این مرد زن شده، حالا به یک شمشیر آخته شبیه است. در این اتفاق، شمشیر وارونه ی "زائین" (صهیون)، از غلاف در می آید و آماده ی جنگیدن میشود. پس ترینییتی، که نامش با حرف تی آغاز میشود، نیو را در مقابل خود، کودکی حرفگوش کن می یابد که هروقت ترینییتی (جنبه ی فریبنده ی جنگجوی صهیون) اراده کند، همچون حیوانی، پاچه ی هرکسی را میگیرد. نیو چنان به این زن مردنما وابسته میشود که حتی در صحنه ای در قسمت دوم ماتریکس، نجات ترینییتی را به شکست برنامه ترجیح میدهد. ترینییتی، ایدئولوژی مسیحی است که هنوز به عنوان یک ابزار، برای اداره ی اندرسن ها (آحاد جامعه) به کار گرفته میشود. شاید به همین دلیل است که هرچه میگذرد، زنها بیشتر به ترینییتی، و مردها بیشتر به اندرسون شبیه میشوند.

اهمیت زهره ی مصلوب یا مرد زن شده در میزان، از بعد دیگری هم اهمیت دارد. سر صلیب، علامت عنصر هوا نیز هست و برجهای هوایی در دایره البروج، عبارتند از: جوزا (دوپیکر)، میزان، و دلو. عصر جدید که پس از حوت می آید، عصر دلو (آکواریوس) یا همان "نیو ایچ" است. این برج (برابر با بهمن ماه)، برج وبال (ضعف) خورشید است. و خورشید در آن به یوسف تشبیه میشود که توسط برادرانش به چاه می افتد و وقتی با دلو تاجران بیرون کشیده شد، آواره ی مصر میشود: نجات مورفئوس از ماتریکس، یادآور نجات خورشید از دلو است:

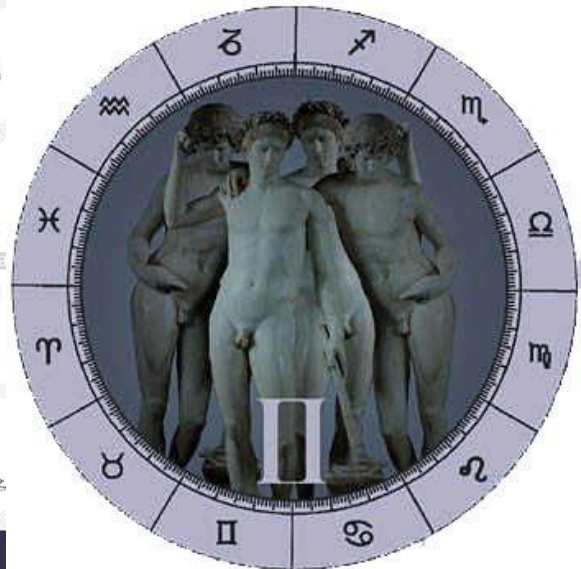
آفتاب از وبال جست آخر/یوسف از چاه و دلو، رست آخر (خاقانی)

میزان، بین ضعف خورشید در دلو، و اقبال گرفتن آن در برج هوایی دیگر جوزا (اسمیت و اندرسن) موازنه برقرار میکند تا همچنان جوزا، دوپای گل سرخ 13 برگ مسیحیت را تامین کند که اگر سیندرلا (حوت یا اسفند/عدد 12/مسیحیت) نباشد، دلو (بهمن/عدد 11) به حمل (فروردین/عدد 13) وصل نخواهد شد.

توجه داشته باشید که برج و بال هر سیاره، همیشه با برج خانه ی آن سیاره مقابله میکند. برج خورشید، اسد (شیر) یا مردادماه است که در نجوم قدیم اهمیت ویژه دارد و در شعر خاقانی، درباره اش آمده:

آن کعبه ی محرم نشان، آن زمزم آتشفشان/ در کاخ مه دامن کشان، یک مه به پروار آمده

منظور از کعبه و زمزم در اینجا خورشید است که پس از ورود به تابستان طی گذر از برج ماه (خرچنگ یا تیر)، در هنگام ورود به مردادماه، بسیار نیرومند شده است. در نجوم کهن، برجهای جوزا و خرچنگ (که بین جوزا و اسد قرار دارد) هر دو، بخشی از صورت فلکی اسد به شمار می آمدند.

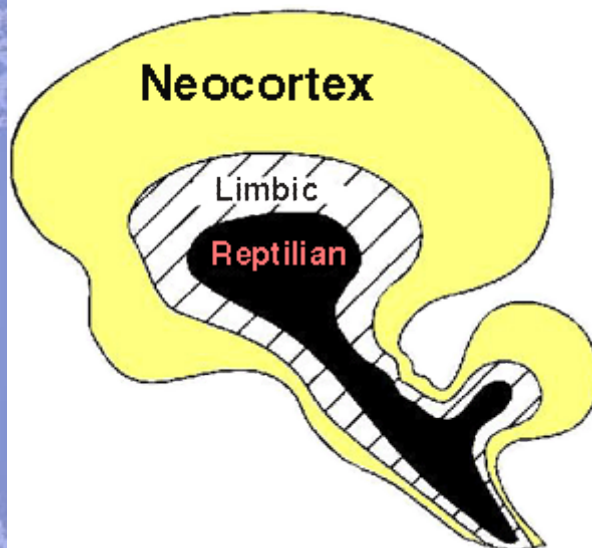
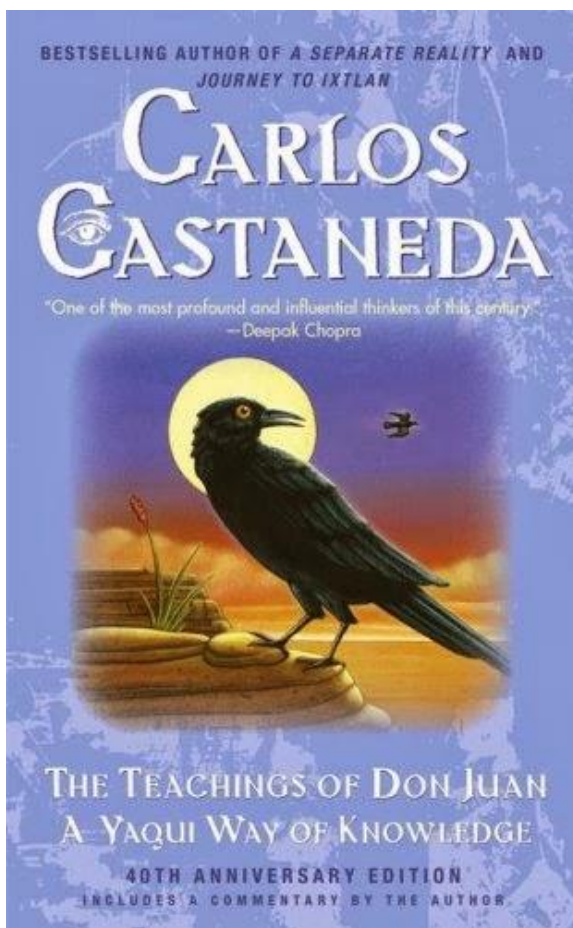


بخش هفتم: پس از اندرسون



THE ROYAL ARCH BANNER





بانگ برخاستن از خواب گران عصر حوت را، خروس هیپی های پیرو عصر دلو (اکواریوس) سر دادند. برخلاف دهه ی 1960، رهبران اینان دیگر در خیابان شلوغ بازی در نمی آورند، بلکه در رسانه ها مشغول تولید جفنگیات ایدئولوژیکی مثل ماتریکس بر علیه آرمانهای دهه ی شصتی خودشانند و در این راه، از کوله بار آموخته های عرفانی خود بهره میبرند. بخصوص از پیر سرخپوست: جناب "دون خوان" که بارها به مرشد اینان یعنی "کارلوس کاستاندا" یادآوری کرده بود که چهار دشمن بشر عبارتند از: ترس، توهم، قدرت طلبی، و احساس ضعف. که البته رسانه های ماتریکسی، جاززننده ی همه ی اینها با همند. ترس وابسته به قشر رپتیلی (خزنده) در مغز، و بقیه مرتبط به قشر لیمبیک (پستاندار) در مغز هستند و هیچ یک ربطی به نئوکورتکس (قسمت کاملاً انسانی) در مغز ندارند. پس تقویت آنها برای جلوگیری از خروج از حیوانیت لازم است، امری که با بازی کردن با عواطف انسانی بینندگان در فیلمهای تلویزیونی-سینمایی و بازی های ورزشی، حاصل شده، از رشد عقلانیت در انسان مانع میشود؛ در این راه، فراموش نمیشود که انسانها را از کودکی با انیمیشنهایی دارای صحنه های جنسی بزرگ کنند تا مسئله ی حیاتی جنسیت در آنها هرگز به بلوغ نرسد و در حد چیزی مرتبط با توالد باقی بماند تا هرگز قوای متصرفه، جای به متفکره ندهد.

در قرن بیستم که کم کم در بین عموم، صحبت از نیو ایج میرفت، دوچرخه ها جای گاری ها را گرفته بودند. نه فقط در خیابانها بلکه در عالم ایدئولوژی. و از این رو است که هر چرخ دوچرخه، 28 پره دارد: به تعداد شبهای یک ماه قمری که ماه در آسمان دیده میشود. این 28 شب به چهار هفته تقسیم میشوند که

فرشته های موکل هریک، به ترتیب به شکل های گاو، شیر، عقاب و انسان هستند. همین چهار فرشته موکل چهار فصل سال به ترتیب بهار، تابستان، پاییز، زمستان نیز میباشند. اما همانطور که بین دو ماه قمری، یک شب با ماهی در محاق دیده میشود، در دو چرخه نیز بین دو چرخ، یک چهارگانه شامل بدنه، صندلی و دو فرمان حایل شده اند. این چهارگانه همان چهار فرشته اند که این بار نشاندهنده ی این مراحلند: 1-روز بعد از آخرین هلال ماه 2-غروب آن روز تا نیمه شب 3- ادامه ی شب در شبانه روز بعد 4-روز دوم که شب ماه محاق را به شب هلال نوین وصل میکند. این مراحل چهارگانه، تشبیهی به تعویض عصر حوت با اکواریوسند.

پس با دو روز و دو شب مواجهیم. دو فرشته ی دوران برتری روز در سال عبارتند از: گاو (بهار) و شیر (تابستان). دو روز این مرحله ی حایل، همین دو تا هستند. ولی شیر و گاو، در طرح های کهن همواره در مقام دشمن ظاهر میشوند. از این رو، عقاب و انسان بین آنها حایل میشوند تا ماه جدید ممکن شود. بدین ترتیب تاریکی بین دو روشنایی حایل میشود به مانند بدنه ی دو چرخه که بین دو فرمان حایل میشود و بدون آنها نمیتواند راه برود. وضعیت صهیون را بهتر از این نمیتوان توصیف کرد: تاریکی ای است که برای اداره ی خود به روشنایی نیاز دارد. او زاین است: حرف هفتم الفبا برابر با شب هفتم ماه، زمانی که دو نیمه ی تاریک و روشن قمر با هم به تعادل میرسند. اتفاقاً این همان لحظه ای است که گاو موکل آن است. دو چرخه هم شبیه یک گاو است. و از قدیم گفته اند دنیا بر شاخ های یک گاو استوار است که همین که بجنبند زمین لرزه میشود. این گاو، صهیون است: نیرویی است که سالها است گروه های انسانها را همزمان به جنگ و صلح ترغیب میکند چون تنها از طریق همین روش متناقض است که میتواند آنها را تحت کنترل خود داشته باشد. پس از شب هفتم، روشنایی رو به رشد می گذارد همانطور که در ماتریکس، جسد اندرسون (نیو) به خدمت روباتها (ادیان/روشنایی) درمی آید تا به شکل دیگری انسانها را به سیطره ی خود درآورده آنها را به گروه های باز هم کوچکتری تقسیم کند.





نتیجه گیری:

فلسفه ی ماتریکس را مدتها پیش از کمپانی برادران وارنر، "هانری کورین" فرانسوی در تشریح نمایشنامه ی "ساخاریاس ورنر" به نام «مثال معبد» بیان کرده بود. این نمایشنامه دعوایی را که در قرن 18 بین فراماسونری تجربه گرای اسکاتلندی، و ایلومیناتی جادوگرانه ی آدام وایسهاوپ در باواریا، درگرفته بود، به قرن 14 میبرد تا تغییر عصر را در قالب نابودی یک معبد (تمپلرهای ژاک د موله) و برپاشدن معبدی جدید توسط بازماندگان آن (در گریز به اسکاتلند) نشان دهد. ژاک د موله در این نمایشنامه درست مثل اندرسون خود را قربانی میکند. همچنین گروهی سرّی از اخلاف اسنی ها (حصانیان باستان) به نام "فرزندان درّه" در داستان هستند که الگوی "صهیون" ماتریکسند و نه تنها ژاک د موله در این اواخر به آنها گرویده، بلکه همین گروه از طریق نفوذی های خود به پاپ و شاه فیلیپ (قاتلان ژاک د موله) خط میدهند. کورین اگرچه "فرزندان دره" را انعکاسی از حکیمان دره ی یهوشافاط در کتاب یوئیل نبی معرفی میکند، که بر اساس متنی هرمسی، چنین ویژگی ای داشتند(1)، اما این دره ی یهوشافاط را نه ناحیتی جغرافیایی بر زمین، بلکه مجمع البحرين اساطیری روایات اسلامی میداند که خضر و موسی در آنجا با یکدیگر دیدار کردند.(2) به عقیده ی کورین دلیل سرکوبی فرقه ی تمپلرها به اراده ی فرزندان دره این بود که بنا بر فلسفه ی آنان، «دیگر، مرکز خلقت با مرکز الوهیت منطبق نیست، زیرا از این پس انسان، این مرکز را در درون خودش قرار میدهد.»(3) این همان خودخواهی مضر تبلیغ شده در رسانه ها است که در اولین بخش کتاب حاضر، درباره اش صحبت کردیم.

اما به گفته ی کورین، ورنر تحت تاثیر شلایر ماخر، معتقد به «یک نوع معرفت نیز هست که شهودی- حدسی است و میان خیال و احساس جمع میکند، و به این اعتبار، اساسا همان نوع معرفت دینی است. این بازیابی ارزش شهودی و نیز بازیابی کارکرد واسطه ای صورت خیالی و تخیل، کمال اهمیت را دارد زیرا ساخاریاس ورنر، بدین وسیله در آن واحد، هم معرفت خیالی را تایید میکند و هم وجود "عالم مثال" در میانه ی "جبروت" و "ملک" را که برای حکیمان مسلمان کارکردی بسیار اساسی دارد. مابعدالطبیعه ی عالم مثال میتواند به مجمع البحرين، به دره ی یهوشافاط، دست پیدا کند... سنگ فیلسوفان را فقط باید در جمع اضداد یافت و این جمع، فقط از طریق یک حد واسط و در یک مرتبه ی واسط، مرتبه ای که در آن به تعبیر حکیمان مسلمان، "اجسام، روحانی، و ارواح، جسمانی میشوند" قابل تحقق است.»(4)

آنچه که ارواح را جسمانی، و اجسام را روحانی کند، قطعا همان خیال های متفکره است که در فصل دوم، تبارشان را در افسانه های ازوپ، مثنوی مولانا، و کلیله و دمنه نشان دادیم. اما فیلم ماتریکس با آن فضای دلهره آور و نامتنوعش، ابدًا چنین حسی در تماشاگر ایجاد نمیکند. برای این که ارواح، جسمانی شوند، لازم است که جسم، موجود و جذاب باشد تا راهنمای شخص باشد. اما اگر قرار باشد، همه چیز از جنس وهم، و همان تصرف کننده در خیال باشد، آن وقت چیزی درکار نخواهد بود جز متصرفه، چیزی که از فیلم ماتریکس در اکثر اذهان نقش میبندد. نتیجه این که هم در ایران و هم در امریکا، همگان فرزندان دره ی فیلم یعنی شورای صهیون را ربط میدهند به صهیونیسم اسرائیلی، و توهمی به توهمهای دیگر افزوده میشود که فقط موقعیت "رژیم صهیونیستی" را روشنفکر نمایانه تر و مستحکمتر میکند.

مشکل ما در ایران این است که با تفکر یک مشت ننوی قلابی از جنس مروونژین دمخوریم. تفکری که تمام نمادها و داستانها را تاریخی کرده و در یک داستان تقلبی به نام تاریخ به خورد ما داده است. ما

هرکدام به میزان توانایی خود، در این تاریخ دست برده ایم و بر سر یک مشت دروغ، به جان هم افتاده ایم. "مصطفی عمرزی"، اهل افغانستان، در صفحه ی "دکتر عبدالله شهبازی" در دانشنامه ی افغان نوشته که افغانها درحالی بر سر تاریخ دروغین افغانستان که ایرانی ها برای این "ایران شرقی" نوشته اند، با هم دعوا میگیرند و همزمان به ایرانی ها برای دزدیدن تاریخ افغانستان میتازند، که در خود ایران، دکتر عبدالله شهبازی و ناصر پورپیرار، به شدت تاریخ مکتوب ایرانی و منابع و نویسندگان آن را زیر سوال برده اند. اگر دقت کنید، میبینید کاری را که افغانها با ما کرده اند، ما سالها است با غربیها میکنیم. از یک طرف، تاریخ خودمان را از همانها اقتباس میکنیم و بعدش به خود همانها در آنجاهایی که باب طبعمان نیست، فحش استعمارگر را نثار میکنیم. غافل از این که همانطور که تاریخ افغانستان حاشیه ای بر تاریخ ایران است، تاریخ ایران نیز حاشیه ای بر تاریخ غرب است، و غربی برای به جریان انداختن اسطوره ی تاریخنمای خودش، ایرانی را ترسیم کرده که احتمالا اصلا وجود خارجی نداشته است؛ نه فقط ایران، با همه ی کشورها چنین کرده است. چون تاریخنویس غربی، ذهنش با اسلوب متفکره کار میکرده، ولی ایرانی که سابقه ی روشنی در متصرفه پردازی دارد، متوجه این مسئله نشده است.

چندی پیش، مطلبی میخواندم درباره ی فیلمی اروپایی که سالهای اشغال هلند توسط آلمان نازی را به تصویر کشیده است. قهرمان داستان، پسری 12ساله است که پدر و مادرش چون در آن دوران بدبختی، نمیتوانستند زندگی او را تامین کنند، او را موقتا به خانواده ای دیگر سپرده اند. ارتش کانادا در هلند با نازی ها میجنگد. در این شرایط، یک سرباز کانادایی با پسرک دوست میشود و در ازای رابطه ی جنسی با او، کمکهایی به وی میکند. پدرخوانده و مادرخوانده ی پسر، از دوستی او با سرباز کانادایی آگاهند ولی این که آیا از بخش جنسی قصه هم آگاهند یا نه، معلوم نمیشود. پس از پایان اشغال، یک روز به طور غافلگیرکننده ای چنان دستور به تخلیه ی محل از ارتش کانادا میرسد که سرباز حتی فرصت خداحافظی از پسر را نمی یابد. پسر، غمگین از عشقی شکست خورده، از آن پس با خاطره ی سرباز میزید و سالها بعد درحالی که در امریکا به یک رقص باله تبدیل شده، همچنان به جستجوی سرباز مشغول است.

کاری که سرباز با پسری 12ساله کرده، از دید ما شاید جنایت باشد. اما پسر، خود چنین احساسی ندارد و حتی عاشق سرباز شده است. چون در شرایط ناگوار جنگی، تصویری از رفتار بهتری نسبت به رفتار سرباز با خود نداشته است. شاید بعدها رفتارهای بهتری دیده باشد ولی اولین تجربه همیشه در هاله ای از اسطوره های فردی پنهان میشود. برخورد آدمیان با موضوعات مختلف همینطور است. خیالی بودن مسائل نه ناشی از غیرواقعی بودنشان بلکه ناشی از نسبی بودن آنها و ناشی از این واقعیت است که ما به آنها معنی میدهم. اگر ما امروز فکر میکنیم که ممکن نیست بهتر از ارباب حلقه ها یا ماتریکس فیلمی ساخت، به خاطر این است که در تجارب خودمان محدود شده ایم. با این تفاوت که اگر تجربه ی همنسلان پسرک هلندی منحصر به فرد بوده، تجارب ما را تبلیغات رسانه ای شکل میدهند. ماتریکس ما را یک "صهیون سیاسی" به وجود می آورد (نه خودمان) و ما را در آن زندانی میکند؛ از این رو کلید آن نیز دست خودمان نیست و باید خودمان یک پا اندرسون باشیم تا بتوانیم کلید را از چنگ صهیون و اندرسون هایش دریابیم.

پینوشتها:

1- "معبد و مکاشفه": هانری کورین: ترجمه ی انشاء الله رحمتی: نشر سوفیا: 1394: ص423

2- همان: ص424 3- همانجا 4- همان: ص425-426

Subject:

Topic:

Source:

Date:



Subject: Purple flower

NOTE BOOK